(۱)

تحفة الاحرار مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی

محمد رزاق قوام الصدر
۳۰ تیر ۱۳۴۳

بسم الله الرحمن الرحیم   هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم چون سخن آغاز کرد   پرده ز پستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم صنع کار   خاست که بسم الله بسی مایه دار
مایده تازه برون آمده است   چاشنی گیر که چون آمده است
وز نفس نکهت آن پیش ترا   بوی خوشش طعمه جان پیش ترا
خاک به آنجا همه جانهای پاک   بو که فتد ریزه این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان خوش   به بود از غارت سیم اللهش
ور بود از غارتگر این مرحله ایست   بسملش از خنجر این بسمله است
بی که ز بی سین بود اش بی حساب   چون سر بسم است ز ام الکتاب
دایه تو باش و تو طفل وشش   بهر غذای دل و جان شیرکش
شد همه مرده ز ترکیب میم   گفته بسم حرز تو از تیغ بیم

گلبن چمن بین که بر رحمن در است   گر چمن خلد نشان آور است
مژده ده کز خط عنبر سرشت   بسمله باشد چمنی از بهشت
تا که دو باشد در آمد دو لخت   محمل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد پر جبرئیل   سلسله بسته ز رخ سلسبیل
چشم گشا چشمه میمش ببین   جاری از آن چشمه تسنیم بین
هر الف از وی شجری میوه ناک   میوه آن معرفت ذات پاک
طره حور است در و لام ها   بهر دل و دین وز آن دام ها
تا جد و چلیپست پی صید دل   گشته از آن طره بهم متصل
را که بود غایت شور و سرور   ز او رسانت دست بدامان نور
حا که بهشت است اشارت نما   بهر بهشت است بشارت نما
نون کالفش پی بود میم غرق   ماهی گوهر که در آبست غرق
یا که دهد یاد ز یاسین ندا   میرسدت بانگ که این سو بیا
زین همه با قدم اهتمام   خوش بنگار بر چمن این کلام
کای آمده زیور او مختصر   درج در او کشتی از سپور
صورت یاسین بود آن و یا   در رقش ... نشین

ـت بحیش چو سر پایان / سید ما را پوره رحمن نشان
کرده معلم که تعلیم او / فهم چو میم از عالم ال
بر پیر را چون دو الف لام را / داده نشان از دو الف ار
از پی نون نقش الف در رقم / پرده گشا گشته ز نون والقلم
سطر حروفش ز بیاض و سواد / داده ذات ز نور و حیات
فتحه آن فاتح گنج ازل / کسره آن کاسر کاس [illegible]
صورت خرمش که بود حلقه دار / گوش خرد دایم از و حلقه [illegible]
شایدش که بر لام [illegible] / تاج سر [illegible] راه [illegible]
نقطه بی است ز ارباب راز / تخم امید است بخاک نیاز
نقطه نونش چو دفع گزند / بر سر ما رست نهاد [illegible]
وان دوی دیگر شده چون مردمک / نور ده دیده فلک و ملک
نزده حرفیست بوقت شمار / فیض [illegible] ببخشیده هزار
وصف رحیمست شده ختم آن / صورت ختم آمده [illegible]
این دو ولیست که از کردگار / فیض رحیمیت بود ختم [illegible]

[illegible] ردیف [illegible] تحمید که فاتح کتاب

[illegible] فاتح ابواب [illegible]

آنچه نگارد ز پی این رقم / بر سر هر نامه چو اهل قلم
حمد خدایست که از کلک کن / بر ورق باد نوید سخن
چون رقم او بود این تازه حرف / جز به ثنایش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش ز بیان برترست / هرچه زبان گوید ازان برترست
نطق و ثنایش چه تمناست این / عقل و تماشش چه سوداست این
پست سخن جز گره چند نیست / طبع سخن ور زده بر باد چیست
هیچ گشادی نبود در گره / گر نشود کار زبان بند به
صد گره از رشته پر تاب و پیچ / گر بگشاید در آن نیست هیچ
عقل درین عقده ز حد گشته کم / کرده درین فکر سر رشته گم
رشته فکرش که پرد پر گهر / پر بود آنجا ز گره سر بسر
سید ما این رشته سبحه نشان / صد گره افتاده در و مهره سان
عقل گرفته بکفش سبحه وار / عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز چیست
عجز بر از سر دل دانا که چیست / بر در [illegible] توانا که کیست

هر سلسله بند گهر کان جود — سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان — مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان — گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قطرهٔ قاف قدم — نایژه پرداز شکاف قل[م]
روز برآرندهٔ شبهای تار — کارگزارندهٔ مردان کا[ر]
واهب هر مایه که پیوندیست — قبله هر سر که سجودیست
واین سپار سپر آفتاب — تیرگر باد و زره باف آب
عیب نهان دار هنرپروران — عذرپذیرندهٔ عذرآوران
آب ده آتش سودای عقل — تاب ده دست تمنای عق[ل]
صیقلی صاف ضمیران پاک — صیرفی گنج پذیران خا[ک]
پیرشکن خانهٔ تدبیرها — خامه کش نامهٔ تقصیـ[ـرها]
ایمنی وقت هراسندگان — روشنی حال شناسندگ[ان]
تازه کن جان بنسیم حیات — کارگر کارگه کاینات
ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون — سند شعبه از آن نقش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد — قدس نژاد انجم ... داد

مایهٔ ایشان ز هیولی بری — پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی — دامنشان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان بهنرهای خاص — از کشش چنگ طبیعت خلاص
ناشده اقلیم دوام ثبات — تنگ بر ایشان لحد ده جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد — گرد یکی نقطه همه تیز گرد
کوشش ایشان ز پیام سپروش — گردش ایشان ز سپهر عقل و هوش
[...]ده بچوگان ارادت بهم — گوی ز میدان سعادت بهم
[...]له برقص آمده صوفی وشند — دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
[...]اده بهر دور زاد و ازشان — نور ده گوهر انوارشان
سطر سیم نیست بجز چار حرف — درج بجز چار در مور شگرف
هرچه بود در خم طاق سپهر — جمله ازین چار نمودست چهر
[...]در نقش آن از ابد انگیخت — هر دم ازان نقش نو انگیخت
[نق]ش نخستین چو بود زان جماد — گر حرکت بود در او ایستاد
[...]گو نشسته بمقام وقار — یافته در قعدهٔ طاعت قرار
[...]تا کج بود خازن گنجینه‌اش — ساخته پر لعل و گهر سینه‌اش

هر گهری یافته رواجی دگر ... گشته فروزنده ز تاجی دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده ... چابک و شیرین حرکات آمده
برزده از روزنه خاک سر ... برده به یکچند بر افلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ ... ساخته بر سایه‌نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم ... گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات ... گشته روان در گلش آب حیات
از ره حس برده به مقصود بوی ... پویه کنان کرده به مقصود روی
با دل خواننده ز جا خاسته ... رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمه این همه پست آدمی ... یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده ... فکرگن و کارگزار آمده
برکنش از عقل نهاده چراغ ... داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده به عقل از حواس ... گشته به مقصد از آن ره شناس
باصره را داده به بینش نوید ... راه نموده به سیاه و سفید
سامعه را کرده به سپردن دو در ... تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذایقه را داده بر روی زبان ... کام ز شیرینی و شور جهان

لامسه را نقد نهاده به دست ... گنج شناسایی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ ... ساخته چون غنچه معطر دماغ
برترش این پنج حس ظاهرند ... پنج دگر کارگر اندرند
کارکنان خرد اند این همه ... بهر خرد نامزد اند این همه
تا بود و کار ازیشان خرد ... پی بشناسایی مبدع برد
چیست به بند کمر بندگی ... بندگی مایه صد زندگی
زندگی آن مدت لایزال ... در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده ولی بنده باش ... بنده این زنده پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام ... زندگی این آمد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد جود و دلایل وجود

[illegible]

ای صفت خاص تو وجوب ذات ... بسته به تو سلسله ممکنات
گر زده چند قافله بر قافله ... فیض تو در هم زده این سلسله
کون و مکان شاهد جود تواند ... حجت اثبات وجود تواند
دایره چرخ مدار از تو یافت ... مرحله خاک قرار از تو یافت

کیسه پر لعل و زر کان تست … قدرت او بر کمر کوه بست
درج سخن را که گره کرده … در صدف سینه تو پرورده
عرصه گیتی که بود باغ جان … تربیت لطف تواش باغبان
چشمه مهر است گل اصفرش … گوی فلک غنچه نیلوفرش
طاسچه نرگس او دور ماه … جلوه گه نسترنش صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا درو … پرچم شفق لاله حمرا درو
سوسن آزاده وی آزادگان … سبزه بزیر قدم افتادگان
آیت بنفشه که ز چرخ درشت … جامه کبود آمده و کوژپشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ … غنچه او خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخندان … در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نکاست … بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر توی … نظم کن سلک نوادر توی
باغ نشان گر نه بدر باغ … باغ شود بر دل نظاره داغ
ورد بدارش جلوه بهر زیوری … هر ورقی باشد از آن دفتری
ثبت در او قاعده نقش … در هنر خویش پشنگ و دو پیش

رنگ رز باغ تویی باغ ما … کارگه صنعت صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخ روی … رنگ رزیهای تر اشرح گوی
تیغ زبان گفته چون سوسنیم … تیغ ثنا پیش پای تو میزنیم
بودی و این باغ دل‌افروز نی … باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقایی تو و باقی سراب … منک المبدا و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه حقیقت حق وجود صرف و هستی مطلق جل ذکره و عم ...

ای علم هستی ما با تو پست … هست بجود هست تو هرچه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن … هست کن عالم نوی و کهن
هست تویی هستی مطلق تویی … هست که هستی بود الحق تویی
هرچه نه هستی بسرای مجاز … باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه محتاج کسی هستی است … بر همه کس زانش زبردستی است
نام و نشانت نه و دامن کشان … میگذری بر همه نام و نشان
... بهره مند … با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان تن آمیز پاک … پاک ز آلایش ناپاک و پاک

چشم شبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور
ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد / پای معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند / رفت بمعموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو هم بی همه هم با همه
در تو فتد این دو صفت جز بهم / چون نتمایند تجاوز بهم
نیست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غبارت نی / بحر محیطی و کنارت نی
نیست کنارت ولی صد هزار / گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو با آنکه شدی جلوه‌گر / در خود و بر خود هزاران صور
در تو ذات تو هر چه که بود / روی در آیینهٔ علت نمود
صورت شان عکس نما شد ز ذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند بهم غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو
گشت به پیدایی تو در جهان / مانده ز پیدایی خود بس نهان

تو همه جا حاضر و من جابجای / بیرم از غربت دست و پای
چون قلم از پای مرا دست گیر / انت نصیری والیک المصیر

مناجات سیم متضمن اشارت بآنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود داد و دوام فیض و استمرار وجود او است واگر دمی یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه کس بوال مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه / جود تو سرمایهٔ بود همه
مبدع نوی و کهن با تو پی / نیست کهن و نیست کهن تو نوی
کارگرانند درین کارگاه / ز آتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لاء محلی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو پیاپی رسید / کس نشناسد که پیاپی آن کی رسید
در خم این دایره منزل و جا / ضد متباین نشود جز بجند
از عدم انوار قدم باز گیر / از رقم لوح قلم باز گیر
سبحه بکش از کف روحانیان / رخنه مکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را / خوان طی کرسی بنشین فرش
پایهٔ کرسی ز زمین بر فرو / گرد تنزلت بنشین گو برو

زلزله در گنبد اخضر فکن — یک دو سه قاروره بهم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک — تیر بیفکن ز کمان فلک
بازگشا عقد ثریا ز هم — پاره جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خورده این مرغزار — شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه‌اش — پای ز پی راه فنا توشه‌اش
آب گوارنده هوا دلکش است — باغ عناصر که زمینش خوش است
پست گلی رسته درو ایمن — غنچه آن گلشن چرخ برین
بار برین باغ ز انجم تگرگ — در هم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاص ترین میوه آن کام دست — لذتش از چاشنی محرم است
پخته و خامش همه بر خاک ریز — بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع تویی — مبدع این جمله بدایع تویی
هستی و پایندگی از تست و بس — مردگی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست بملک قدم — گر لمن الملک فرازد علم
جای اگر نیست ز بخت نژند — چون علم خسرویش پر بلند
از علم قهر بلندیش ده — زیر علم پایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای کرم چاره گر کار ما — مرهم راحت نه آزار ما
روشنی دیده بینندگان — پرده کش پرده نشینندگان
عقده گشاینده هر مشکلی — قبله نماینده هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک — خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تایید هنرپیشگان — قبله توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار — مرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته — عقد در از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جلالت چراغ — سینه محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغزترین پیشه — فکرت تو مغز هر اندیشه
پای طلب راه گذار از تو یافت — دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر راستین — دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما — گر نکنی تو چه توانیم ما
نیست درین کار که گیر و دار — جز تو کسی کاید ازو هیچ کار

روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه / ره بنهانخانه تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده راز از قدح دل دهند
رشحی از آن باده بجامی رسان / رونق نظمش بنظامی رسان
پست چو خاکست برآر از نوش / جرعهٔ از بزمگه خسرووش
قافیه آنجا که نظامی نواست / برگذر قافیه جامی سزاست
بر سر خسرو که بلند افسر است / از کف درویش گلی درخور است
این نفس از همت دون منست / وین همه پستی ز طبع زبون منست
ورنه از آنجا که مهابی تست / کی بودم تشنه امید پست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار / باشدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر نبندیم نخش / مرتبه شرع پسندم ببخش
پایه نظم ز همه بگذران / خاصه بعثت پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه خلایق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی او صلی الله علیه و آله و سلم

اختر برج شرف کاینات / گوهر درج صدف کاینات

جنبش

جنبش اول ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچه این ابجد است / بیشترین حرف که در احمد است
نقطه وحدت چو قد افراخته / از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قطر آن الف مستقیم / دایره غیب هویت دو نیم
نیمی از او پس جهان قدم / نیم دگر ممکن و در عدم
بر هدف انداخته از دست پاک / زین دو کمان تیر زهی شست پاک
صدرنشین اوست درین پیشگاه / کنت نبیا بود از آن گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت از و منبر افلاک را / رونق از و خطبه لولاک را
خیز پی آن شاه رسالت مآب / چرخ زده خیمه زرین طناب
خیز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبه این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند / مشعله مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند / قائمه عرش نیفراختند
خنده او جان بجهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید

برقعی از وادی مویی چه بست / لمعهٔ نور آمد از آنش به دست

قامت طوبی ز قدش سایه ایست / سدره ز رکاخ شرفش پایه ایست

شعله چراغ کرمش بی پلیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور مبین ناصیه پاک او / حبل متین حلقهٔ فتراک او

تا زدنش در خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح وی است آفتاب / صبح ز خورشید بود نوریاب

گر نه فروغ رخش تافتی / صبح وی این نور کجا یافتی

هست درین دایره پیچم در پست / تابش مهر از پس و صبح از پست

نور فشان اوست چه پیش و چه پس / منبع انوار همین اوست بس

جامی از آلایش خود دور باش / در صفت غرهٔ این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی

با پایه‌ایست بس بلند و از آفتاب طلعت وی سایه ایست بس ارجمند

یک شبی از صبح دل افروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر

طرهٔ او نامهٔ دولت گشای / غرهٔ او نور سعادت فزای

بارقهٔ لطف در افشان در او / ابر عنایت گهر افشان در او

خواجه که آمد دو جهان بین اوست / گرد ره دولت پاینده اوست

عشق که جانش کشیدن گرفت / دل پی جانانش طپیدن گرفت

بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز شرر شک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا به فرق

اوج سپهر مجو شهاب آشیا / چرخ قمر مجو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او جهت طی مکان

پیش رو فتنه نظر از کام او / بوده به هم جنبش و آرام او

گفت که ای پای تو ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست رو ماغوی / رهبر روشن نظر ما طغی

خلعت اسرا ابر انداخته / جامهٔ شب رفتن از آن ساخته

پای در آورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق

تاخت ز بیت الحرم اندر ظلام / ز دو بطوافش حرم قدس کام

بود ازو کام همه دین و جهان
در حرم قرب پس ایستادن همان

باز از آنجا کمر عزم چست
روی سفر کرد و بقصر نخست

شد بدر خانه ما آفتاب
یافت بیک حلقه زدن فتح باب

رفت دران خانه بصد عز و ناز
خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه پایش زدند
طبل دعا کوس ثنایش زدند

کای بدرت ملک و ملک ملتجی
حییت الینا و نعم المجی

آمدی و آمدنت بس خوش است
دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد
هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه
پایه طوبی شدش آرامگاه

باز برافراخت ازانجا لوا
رو به پس پرده ثم استوا

همنفسش زد نفس لو دنوت
زو شرف همنفسی گشت فوت

پای ازان پایه فراتر نهاد
عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقه تن را ز تن جان بکند
بر کتفش خلعت احسان فکند

آنکه ازین خرقه مجرد شده
جاذبه عشق یکی چند شده

خیمه برون زد ز جهت وز جهات
پرده او شد تتق نور ذات

تیرگی هستی ازو دور گشت
پردگی پرده آن نور گشت

گشت گزان پرده شود پرده ساز
زمزمه گوید ازان پرده باز

هست ز پرده بدر این گفت و گوی
به که شود مختصر این گفت و گوی

خواجه دران پرده بدید آنچه دید
وانچه نباید ز بیان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز
راحله راند ب[illegible]

گرد گذر بر صف افلاکیان
شد ز تواضع شرف خاکیان

آمد و بر ریگ حرم پی سپرش
گرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلبیدند ازان گنج پاک
بهره خود خیل خرابان خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست
ریخت نصیبی بنصابی که خواست

بود بیک لحظه دران نیم شب
آمدن و رفتن او ای عجب

بود بلی نور زمین و آسمان
در سفر نور نگنجد زمان

عالم ازان نور بود مستنیر
دست بزن جامی و دامانش گیر

بو که ازانجا بصفایی رسی
راه بیابی و بجایی رسی

نعت پیغمبر مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عد
تجاوز دانست و نطاق نطق از احاطه بآن عاجز

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر　　پیش تو مه آمده فرمان پذیر
قصر نبوت به تو چون شد بلند　　کنگره مقصوره کسری فکند
چتر فرازنده فوق سحاب　　پایه نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدست بزمین هیچکس　　نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت از آلایش تن پاک بود　　سایه نیفتاد برین خاک بود
دیده تو هم ز پس و هم ز پیش　　دیده ور چشم همه عالم ز پیش
روح و غایب نه ز تو هیچ سوی　　در نظرت هست یکی پشت و روی
شمع ز نور از تو پس جمع را　　پشتی و رویی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج　　دل سیهان را شده آن سبحه رنج
بحر کرم موج زن از مشت تو　　مقسم آن فرجه انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار　　گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بودش ز زمین بخت پای　　جست بفرموده امرت ز جای
گرد بهر سو که تو خواندی خرام　　ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذاری تو بود　　در طلب خصم حصاری تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور　　بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا ز سپید ار زخمی از اهل خلاف　　آمدت این عصبه گران در مصاف
مایده کان نیم شبت آمده　　روزی از خوان ابت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب　　اینت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز زهر آله کرد　　لقمه ز زیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده به زهرم مخور　　گرچه برد تلخی زهر این شکر
قبضه ریگی که فشاندی ز کف　　شد بصر اهل بصر آتش هدف
سرمه صفت نور بصر را کحیل　　بود که شد در نظر خصم میل
جای عجب چیز که تو اسپار چه　　آب چه لب از نکته انجار چه
گرچه گهر دار چو تیغ آمدت　　بلکه گهر بار چو میغ آمدت
خواست سعادت گهر تابناک　　ریخت ازو بیش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت

ای به سراپردهٔ یثرب بخواب　　خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم ز رنگ کن زبرد　　دستی و همای یکی دستبرد
تو به دو اندیشه کی ایام را　　باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر　　رایت مهدی فلک زن دلیر

کاله دجال بنه بر خرش — رو به بیابان عدم ده چرش

افسر ملک از سر دونان کشش — دامن دولت ز زبونان کشش

بازپسان را فکن از پیشگاه — داد ستم کش ز ستم کیش خواه

خامهٔ مفتی که به انگشت آز — شد ز پی لقمه ربایی دراز

دست به پایش بکش و بشکنش — مجمری اندر بن ناخن کنش

واعظ پرگو که به پستیت بند — پایه خود کرده ز منبر بلند

چون نه بزرگیست ز ترسش سخن — منبر او بر سر او خورد کن

صومعه را قاعده تازه نه — رخت خرابات به دروازه نه

بدعتیان را ره بخت نمای — غولتیان را در غفلت گشای

خرقهٔ تزویر به صد پاره کن — جان مزور زن آوازه کن

شعله فکن خرمن ابلیس را — مهره شکن سبحهٔ تلبیس را

گنج تو در خاک نهان دیر ماند — نور تو غایب ز جهان دیر ماند

پرتو روی تو که هست آفتاب — باز ده و کشور دین نور یاب

برق فراقت چو جهان سوز شد — مشعله باریت شب افروز شد

مشعله‌ها چرخ چو بی نور کرد — صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت

ظلمت بدعت همه عالم گرفت — بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش فتد ز اوج عروجت رجوع — باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم به تو روشن شود — گلخن گیتی ز تو گلشن شود

دولتیان از تو علم برکشند — ظلمتیان رخت به عدم درکشند

جای از آنجا که هوادار تست — روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جانبخش تو فرمان دهد — بر قدمت پیر خرد جان دهد

نعت ختم سید انبیا صلی الله علیه

ای عربی نسبت امی لقب — بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری تافته از اوج ناز — مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد سرت ابطحی و یثربی — خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست — صید عجم کن که ملاحت تراست

گر بقلم غالیه پاشستی — یا بخط انگشت نما نیستی

صبح تو کو دود چراغی مدار — باغ تو گو پای کلاغی مدار

چون نه تو خوانند و نویسند هم — گر تو نخوانی نه نویسی چه غم

دیده چه پیه راست سپیدی امید — هر که سیاهی نهی بر سفید

خواندت این بس که سخن رانده / دور رو از الحمد اخوانده

گوش جهان گاه خدا خوانیت / درج گهر شد ز سخن رانیت

گر شب ماند ازین درج دور / باشد ز مهر ازین برج نور

زان نشد تیره این درج را / زین نرسد ظلمتی این برج را

لعل لبت چون شکر افشان کند / کشور جان را شکرستان کند

طوطی طبعم که ثناخوان تست / در هوس یک شکرافشان تست

خار جفا ریخت براهم گناه / لب بگشا عذر گنه هم بخواه

بو که کنم تازه ثناخوانیی / ای شکرستان شکرافشانیی

تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهایی رسد از من مرا

رسته ز خود بوسه بخاکت دهم / رو بدر روضه پاکت دهم

خاطر گویا و زبانی خموش / از دل پرجوش برآرم خروش

کو همت ای خواجه فقیرم ببین / عجز و نگونساری پیرم ببین

شد الفم لام ز غمهای ژرف / گوش کن از حال من این الکن حرف

آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی

دایره کش گردم از انگشت دست / تا نهدم دور فلک پشت دست

گرد دم آن دایره حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان

از همه آفاق نشیمم سلیم / بر در بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطرایق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس سره

در خم این دایره نقش بند / چند شوی بند هر نقش چند

نقش رها کن سوی بی نقش رو / وین همه نقش چه داری گرو

نقش چو پرده است تو زان پردگی / ای دل پرده شده از پردگی

برفکن از پرده که این پرده را / گرم کن از روی دل افسرده را

رستن ازین پرده چه بر جای تست / بی مدد همت پاکان تست

وان گهر پاک که هر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود

سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر به بخارا زدند

از خط آن سکه نشد بهره مند / جز دل بی نقش شه نقشبند

خواجه ببسته ز پی بندگی / در صف صفوت کمر بندگی

تاج بها بر سر دین او نهاد / قفل هوا از در دین او گشاد

قطب یقین نقطه توحید او / خلعت دین خرقه تجرید او

پیر قفا را کس ازو به نگفت / در قفا را کس ازو به نسفت
اول او آخر هر منتهی / آخر او جیب تمنی تهی
پایهٔ او زده فرش سای / پایهٔ او را سر عرش پای
صورت او راست بمیزان شرع / جان وی از زندگی جان شرع
حق طلبان را نظرهای خاص / داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هر که بدان گنج عنایت رسید / رخت و رایت بنهایت کشید
راه نمای سفر اندر وطن / خلوتی دایرهٔ انجمن
کم زده بی همدمی هوش دم / در نگذشته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده بسرعت سفر / باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان / از چله خلوتیان بیکران
چون کمان کرده دو صد قافله / صید کمانی و کمان بی چله
چون نشانها بعیان آمده / محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش / بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسله نسبت پیران او / عروة الوثقی اسیران او
افکند آوازهٔ آن سلسله / در صف شیران جهان زلزله

سفله که نامش بحقارت برد / نام خود از لوح بصارت سترد
دیدهٔ خفاش بود روز کور / ورنه ز خورشید نبودی نفور
طایر روحش که ازین کهنه دام / سدره نشیمن شده طوبی مقام
باد بفرخنده مقر مستقر / عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشادپناهی خواجه ناصرالدین عبیدالله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین

زد بجهان نوبت شاهنشهی / کوکبهٔ فقر عبیداللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است / خواجهٔ احرار عبیدالله است
روی زمین کش سپری ثابت است / در نظرش چون روی یک ناخن است
یک روی ناخن که بپشت آیدش / کی به ره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش / صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجهٔ نا قعر یاب / قبه زن توی فلک یک حباب
داده چو دم کلک گهرریز را / شسته بیم نیچهٔ خیزرا
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع / محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نور ده هر سواد / بقعهٔ او ثانی خیر البلاد

تاج ور آن حلقه بگوش درش | یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته | قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایک مگس خوان او | راتبه خوار از شکرستان او
حلقه اصحاب که گرد وی اند | بهره ور از وارد و ورد وی اند
دایره جمع هر اهلیت است | مرکز آن نقطه جمعیت است
نیست بآن کعبه صدق و صواب | نسبتشان سلسله زرناب
تا ابد آن سلسله پیوسته باد | گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نغمه مرغ چمن | هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نغمه چو برخاسته است | خشک و تر این چمن آراسته است
زان نفس اول قلم سر زده | پیکر انسان علم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است | نی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن در گرفت | پرده از این راز سخن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها | زنده کن مرده آوازها
نغمه خنیاگر دستان سرای | مرده بود بی سخن جانفزای

چون سخن آید شود پیدا از او | جان بشر خانه آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان | جز به سخن خوش نشود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن | این نفس از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گره با باد | در گرهش بین که صد گشاد
هر گره از وی گهری بکر | بسته در آن گوهر دیگر گره
حرف اگر زیر شود یا زبر | نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن رشته این صوت و حرف | مرغ سخن راست نوای شگرف
هرچه فتد پر از آن در دلت | معنی نو گردد از آن حاصلت
پیش سخن دان سخنیست آن همه | جای سخن را چو نیست آن همه
لاجرم آن که ز کار آگهند | گفته جبار را کلمات الله اند
زانکه بآن معنی غیب از درون | میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه بآن در نواست | گنبد فیروزه از آن پر صداست
خیره بگلزار درون پای کی | نرگس بیناش اگر نی کی
از پی گوشی که کند فهم راز | بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاده زبان در زبان | مرغ سحر خیز فغان در فغان

کاشف اسرار معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی زادمی / کس نزد دم پیش در محرمی
کشف حقایق ز زبان ویست / حل دقایق ز بیان ویست
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمهٔ اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک از زانکه ترازو نهی / زر نه و گوهر بیک سو نهی
پله دیگر صدف در کنی / ور سخن هیچ درش پر کنی
زر سبک پایه شود چرخ سای / در گرانمایه نجنبد ز جای
جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد آمد مکش از هر دری
بر زر هر سفله مده چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که [illegible] هر نوع از آن بحریست مشحون بلآلی مکنون وجواهر گوناگون

ای پر از آوازهٔ کوس سخن / شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید از و دلبری و دلدهی
چونکه بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته

چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافله دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای / پای خرد ماند بلغزد ز جای
چون ز دو مصراع کند ابروان / رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
معنی رنگین چو کشد غازه اش / باغ شود دل ز گل تازه اش
من که ز سر شاهد معنی ابدم / عمر تلف کرده این شاهدم
عقد حمایل که به جلوه داد / عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خلاصی بر خم بسته است
ماشطه کار آرایشش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم / شام و سحر در تک و پوی ویم
شب که مراد دل سوی او رهبر است / گر بپیم از زانو و پای از سر است
از مدد همت والای خویش / بر سر گرسی چو نهم پای خویش
بار کشم پای ز دامان فرش / پر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان برکشم / خانه به پیمانهٔ جان درکشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش بادهٔ بیخود شوم

باده ز جام حکمتم دهند — نقل ز خوان حکمتم نهند
ساقی سیلاب دلم چون سبیل — مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته — نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم ازان بزمگاه — از پی رجعت کنم آهنگ راه
هرچه دهد دستم ازان خوان پاک — زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم نهم با ادب — بر نمطی دلکش و طرزی عجب
پرده ز تشبیه و مجازش کنم — تحفه هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن — سامعه را بدرقه هوش کن
هوش درین تحفه چنین سپار — تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخن‌وران بر آنکه در باب شعر ... تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قافیه سنجان چو ز دل رسند — در برج تیره دلان گل رسند
روی چو در قافیه سنجی کنند — پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند و همه جان شوند — کوه ببرند و بسوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آیینشان — صیرفی چرخ گهرچینشان

ای که درین کار جگر خورده‌ای — گوهر رنگین بکف آورده‌ای
گوهر این کان همه یکرنگ نیست — لؤلؤ عمان همه همسنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان می‌طلب — هرچه بیابی به ازان می‌طلب
مرکب جهد ار چه قناعت پیست — به طلبی کن که به از به بسیست
ناشده از خوبی بیت دل تهی — کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه جز اینست ز پاک و پلید — در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ — آب دهان گیرد ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم — غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش — به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب — لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کم یاب چو دیبای چین — وزن سبک سنگ چو ماء معین
نی رقم کلک تکلف برو — نی کلف داغ تصلف برو
یافته از صنعت و دقت جمال — لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد عز و ناز — پیش مشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشک سای — [illegible] و خال ولی یکدو جای

خال که از قاعده افزون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد
خال جمالش تبه‌ای کشد / روی سفیدش پس سیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست / خوان سخن گر ننهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحب دلان دل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند / آرزوی غنچه دل داشتند
چون گل آن گلبن از سر کشید / غنچه نورسته دل بر دمید
درج در آن غنچه جواهر کل / هرچه در آفاق چه جزو و چه کل
چیست بیان آیت تفضیل او / کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش / وانچه جز آن نام نهد عالمش
در سعت دایره دل کم است / آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدای همه گنجد در او / این همه پیداست چه سنجد در او
اینکه پس پرده تن پردگیست / وصف خوش زندگی و مردگیست

مظهر اسرار دل آمد نه دل / مطرح انوار دل آمد نه دل
دل اگر این مهره بود کز گل است / فرق میان مهره و خر مشکل است
لاف خردمندی از این مهره چند / خر هم از این مهره بود بهره‌مند
هر که برین مهره چو خر دل نهاد / در گرانمایه بخرمهره داد
تا نکنی روی بهر بیدلی / صحبت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه بپهلوی پیر / همچو دل از دل نشوی بهره‌گیر
پست دلت بیضه و مرغی نکو / بی اثر جنبش و پرش در او
تا که بجنبش رسد آنگه بپرش / زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان / خواجه داد و ستد کن فکان
تخت نشانی ز سر افکنده کی / تاج سرش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید / مو شده از ظلمت هستی سپید
چون مه نو لیک بجد تمام / پشت دو تا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب / نور کف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت فشان / خلعت او دامن دولت کشان

علم یقین برده بچرخش علم / گشت وی از عین یقین محرم
سینه پاکیزه اش از کبر و کین / جسته پر کوه حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود / همتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت / جدی و جهدی بازین بایدت
پا بکش از هرچه بود زان که زیر / دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اوّل با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر تتق شب نهان
پرده شب نور زمین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافراخت علم بر علم
چشم گشادند بهم روشنان / طلسیا زاهد چشمک زنان
کامشب از آنجا که طلبکاریست / نی شب خوش شب بیداریست
چشم من از چشمکشان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد
روشنی در دل تنگم فتاد / تیرگی ظلمتم آمد بیاد
آه تلهف ز دلم تاب / اشک تاسف بگلم آب زد

پس ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا در زدم
بهر دعا از کره شست من / بند گشا گشته سر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم
گفتم کای قبله آزادگان / راهنمای زره افتادگان
صنع تو اکسیر هر جا مسی / فضل تو پیرایه هر مفلسی
همت دون و تن دونم ببرد / ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست / بهر شبم شمع یقینی فرست
لب ز دعا پیر نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز
دیدم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی نمود
پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چگویم که چو خضرش هزار / بود ز سرچشمهٔ دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بر وی فتاد / شعله در این خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت / ظلمت و خس وهم و گمان زا بسوخت

زود بجستم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز بس بوسه بفرسودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز / کای پسر تو خاک براه نیاز
روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام
ره که بدین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا تویی امروز و بس
از قدمت سبزه عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان مستقیم / باشد از آن حجت برهان عقیم
و آنچه شدم از تو بآن ره شناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین پس غم و باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم ز پا اوفتم / گر تو مبادا که جدا اوفتم

اختر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشناک / چون شدت آینه اندیشه پاک
باش همیشه ز ره دل بمن / آینه ذات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دیده شود دیده یافت
یافت ترا از نور ماند تمام / جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبحدم کو بر حاشیه این چمن / زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته / سوی بسو جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه و بسته صف / اهل صفا کرده وی از هر طرف
سبزه مصلا ز گیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه / کرده ادا ورد نماز همه
جسته چنان اشرف اوقات را / دست بر آورده مناجات را

او بمناجات چو تمکین شده / مشتری با همین امین شده
گل که تجرید بود رهنمون / نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم داده سر افکنده پست
نرگس اگر چه که همه دیده بود / گفت چو دیدش نپسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدوست / کور بود هر که نه بینا باوست
مکحله لاله شده سرمه سای / میل ز مرد بدرون داده جای
یا بمیانش الفی کرده راه / گشته پی نفی سوی لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد اجتماع
بر دف گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده
من بچنین وقت پر از یاد پیر / جان دلی شاد بدیدار پیر
آتش شوقش زده در من شعله کش / برده ز من صبر و شکیب شعله وش
گرد چمن طوف کنان می شدم / جامه دران نعره زنان می شدم
روی نمود آدمی با جمال / مست نه و نیست نه همچو خیال
چشم گشادم بتامل که کیست / و آمدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پیر منست / صیقل مرآت ضمیر منست
پرده دوری چو بشد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک / روحی و نفسی و فوادی لدیک
گفت جوابی که جواب حیات / داد ز اندیشه مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد همه در نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش من آن بسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب و ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شیون و صفات
کثرت صورت ز صفا پیش و بس / اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینها بی شمار
دیده چو شد بهره ور از نشان زبیر / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده وری زین نظرت یافتم / وز همه با بین ترتب یافتیم
آنچه مرا از ابر نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید
و آنچه ز مهرت بدل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت

مرغ تو نی حوصله چون میپرست | منقبت جان خدا میپرست
گفت که جای تو کجایی هنوز | باش که تا صبح تو آید بروز
راه سلوک تو بپایان رسید | دانش و دید تو بوجدان رسید
فارغ ازین چشم و دل و جان سوی | هرچه بدیدی بحقیقت ازان سوی

صحبت سیم با پیر حقیقت و باز یافتن [illegible]

چاشت که خورشید علم بر فراشت | ظلمت سپایه بزمین کم گذاشت
هر علم رسپایه فزاید پناه | جز علم خور که بود سپایه گاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه | سپایه شد از دشت گریزان کوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق | زیب دگر یافت افق تا افق
سپایه ظلمت ز میان دور شد | ظلمت سپایه همگی نور شد
من همچنین روز ز ادبار خویش | تیره چو سپایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی | طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشای دشت | رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بهشتی کشید | کش نه کران بود نه پایان پدید
با دمه بهمن چو صحن امل | دور چو از دیده عاقل اجل

پس که پر افراخته ز گرد | خیمه گردون شده ذات العماد
صد گله گورش زمین و سپار | صد رمه آهوش بمرغزار
هر گز از آسیب شکار افکنان | آهو و گورش نشده تنگ از آن
بهر رهایی سگ تیز تاز | روبه اش از حیله گری سته باز
آنچه درو خواب بد از اضطراب | دیده خرگوش در آن بخواب
کنده دو انش همه دندان آز | از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه دلگشای | شوق درو قوت پای از جای
در هوس سیر دمی میزدم | در طلب وی قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید | کز طرفی مژده کامی رسید
در پی آن کام شدم کامزن | نایره در خرمن آرام زن
تا بلب نیک یکی سبزه زار | کرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر | نور فشان چهره چو بدر منیر
سبقت نمودم بدعا و سلام | پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بخطابم نهاد | درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار | بند گشاد از دل من غنچه وار

کرده جوان بند گشایی مرا / داده ز هر بند رهایی مرا
رشته من از گره قید رست / بر گرهم کو ز اطلاق بست
قطره ما چون به بحر آرمید / هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج و بخار / یافت همه جلوه خویش آشکار
چون پی گوهر سوی دریا شتافت / هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون به تماشا سوی خود بنگریست / هیچ نه اینست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا / تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقه بحر آمده غواص شو / طالب در و گهر خاص شو
در دل اگر شعله حالیت هست / لایق آن چون مقالیت هست
سوخته شعله حالات باش / ساخته شرح مقالات باش

مقاله اول در آفرینش عالم که آینه جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتکه غیب از نخست / بود پی جلوه گری گرم جست
آینه غیب نمایش داشت / جلوه نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس / غیر وی این عرصه نپیمود کس

جملگی بود و وی و هیچ نه / دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش / لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل پر اندر پی پی نداشت
دایره چرخ بعید از خلل و حرج / بود به مسطوره یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود
نطفه آبا بمضیق جهات / بود و مضمون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم
دیده آن شاهد یا بود و چون / معنی معدوم چو موجود چون
گرچه همی دید در اجمال ذات / چون تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینهای دگر / بر نظر خویش شود جلوه گر
در خور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضه جانبخش جهان آفرید / باغچه کون و مکان آفرید
جلوه‌ها چون دگر آشکار / گرد ز هر شاخ گل و برگ و خار
سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز / قفل ز درج گهرش کرد باز

سبزه بگل غالیه تر برشکست / پیش گل اوصاف خطا او بشست
شد سوی پس طرهٔ او باد را / پست کرده طرهٔ شمشاد را
نرگس چماشش تا بن چشم پست / زد ره پستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل / پرده‌گشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پا بچپا برزده / زد ره سر سبزه قدم برزده
قمری بنهاده بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب / در نظر نرگس بیمار خواب
چون ز سر چاک دو القصه پر / عشق شد از جای دگر جلوه‌گر
چون ز سر چهره که رخ برفروخت / عشق از آن شعله دلی را بسوخت
چون بسر طره که آرام یافت / عشق دل آمده در دام یافت
چون ز سر لب که شکرخنده کرد / عشق دلی را بغمش بنده کرد
چون جز از عشق نگیرد غذا / عشق هم از وی نگزیرد بلا
قالب و جانند بهم حسن و عشق / گوهر یک کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده‌اند / جز بهم این راه نه پیموده‌اند

هستی تا هست ز پوشان / پست گشاده همه جز بیدشان
چون و کس از عشق گرفتار نی / جنس نفیس است و خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه که میوه دل خود را شیوهٔ مستوری بی‌آموخت

روزبهان فارس میدان عشق / فارس پیدا ز سرا ایوان عشق
پیش در پرده سرایی رسید / از پس آن پرده صدایی شنید
گریه پر از مهر و شفقت دری / گفت بجور شنید لقا دختری
کای بکمال از همه خوبان فزون / پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو / کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود / گر همه‌اش جان بود ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / پیر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای کنده پیر / از دولت این پنج چو پس کنند گیر
چون خبر آنست که ماند نهان / گرچه بود بیوه چنان در جهان
چون گهر در پرده مستور است / زخم سوی پس خورده مستور است
تا نرود چادر مستوریش / خانه شود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند
بهر دلی زان که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود
کوکبه حسن هویدا شود

جامی اگر زنده و بیننده
در صف عشاق نشیننده

سرمه ز خاک قدم عشق گیر
زنده به زیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است

پیش که از ابر صفا نم بود
رشته گل خلقت آدم بود

بود جهان یک یک آیینها
بلکه سراسر همه گنجینها

بر سر هر گنج طلسمی دگر
نقد درو گوهر و سیمی دگر

لیک نشانی ز مسما نداشت
مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست چنان مظهری
چید ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش
کرد رخش مطلع انوار خویش

هر چه عیان است برو ختم کرد
هر چه نهان خواست درو درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم
مجمع بحرین حدوث و قدم

علم الاسما رقم دفترش
خمر طینه صدف گوهرش

گونه گندم ما دیش سپرد
نامش از آن روی خرد آدم برد

پایه بر اوج فلک افراختش
سجده‌گه فوج ملک ساختش

جز پر فرقت ز دکان هر که بود
چهره بخاک ره آن پاک سود

بزم کرامت ز رخش بر فروخت
هر که رخش دید بر آن دیده دوخت

چون رخش چشم همه تیز دید
نیل عصی آدم بر وی کشید

بار کمالش پی دفع گزند
تابشی از تاب علیه افکند

تیرگی معصیتش دور شد
ظلمت نیلش علم نور شد

سیر وجودش بلطافت رسید
دور کمالش بخلافت کشید

کشور اسمای الهی گرفت
مملکت نامتناهی گرفت

پرتو او بر زن و بر مرد تافت
هر که ازو هر چه طلب کرد یافت

آینه شد که برو چشم کس
چون نظر انداخت خدا دید و بس

بلکه بود از دل ظلمت زدای
شاهد و مشهود درو جز خدای

ای به ره دور درشت آمده
وز کمرش پشت به پشت آمده

پشت وفا بر کمر او مکن
دست جفا در کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا
معنی شیطان شده همدم ترا

سهل بود جلد کتاب کریم
بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

دولت صفا در بره زیر بغل
کرده نهان دفتر زرق و حیل

گر گذر از صورت یوسف که چه
صورت اگر نیست ز یوسف که چه

اصل که معنی است چو بگذاشتی
دل بسوی فرع چرا داشتی

قدر شناس گهر خویش باش
صیرفی سیم و زر خویش باش

گر زر خالص شده خوش ترا
ورنه چه چاره است ز آتش ترا

آتشی از سوز طلب بر فروز
هر غش و غلی که بیابی بسوز

جوهر دل را ز عرض پاک کن
چشم خرد را ز غرض پاک کن

دامن جان در کش از آلودگی
نیست در آلودگی آسودگی

بند ز تن بگسل و آزاده شو
نقش دویی دور کن و ساده شو

زاد مریدان ره آزادگیست
شیوهٔ آیینه دلان سادگیست

ساده دلی بخش پسندیده ذات
پاک ز رنگ صور کاینات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی
همنفس شاهد موزون شوی

مهر نگاری شوی آیینه نه
کش نبود هیچ ز آیینه به

حکایت سیاح کنعانی که برسم ارمغانی

آیینه نزد یوسف برد تا مشاهده جمال خود نماید

یوسف کنعان چو بمصر آرمید
صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود در آن بتکده یک دوستش
پر شده مغز وفا پوستش

ره بسوی مصر جمالش سپرد
آینه بهر ره آورد برد

یوسف ازو کرد نهانی سؤال
کای شده محرم بحریم وصال

در ظلم رنج سفر برده
زین سفرم تحفه چه آورده

گفت بهر سو نظر انداختم
هیچ متاعی چو تو نشناختم

آینه بهر تو کردم بدست
پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو بآن دیده خود وا کنی
طلعت زیبات تماشا کنی

تحفه فزون ز لقای تو چیست
گر روی از جای بجای تو کیست

نیست جهان را بصفای تو کس
غافل ازین تیره دلانند بس

جامی ازین تیره دلان پیش باش
صیقلی آیینهٔ خویش باش

تا چو بتابی رخ ازین تیره جای
یوسف غیب تو شود رونمای

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین است

ای که در دولت زدین کم زنی — چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست — محکم کان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی — ره در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون شد ازو در نمود — مهره دیوار بسنگ وجود
آدمیا پشت بر ایام کن — روی بمعماری اسلام کن
پس شریعت ره اسلام پنج — میر پدیدار کان چو حروفش پنج
رکن نخستش که شهادت بود — راه خلاف آمد عادت بود
هست دو ره مرده بهم متصل — کام زنان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی گشای — شد بخدایت ره وحدت نمای
وان دگرت گنج فتوت فشان — برده به پهلوی نبوت کشان
ور بنهایت نگری یک رهست — عاقبت هر دو ازان یک رهست
هست یکی ظرف غایت شگرف — ناطقه‌اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت درو — هر الف انگشت شهادت درو
دست درین شهد ز عادت مبر — چون الف انگشت شهادت برآر
بو که ز منشور سعادت نوس — یابی ازین شهد یکی [illegible] لیس

خامه بهر صفحه که بنگاردش — از مگس نقطه نگهداردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد — هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دیولاخ — گردن دیوان هوا را دو شاخ
بلکه چو پرگار روشش آمد پدید — خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار — تا ببری زانچه نیاید بکار
چون دو انگشت وی تیر دست — قید تعلق ببر از هرچه هست
چرخ که آمد بتو مقراض ده — اطلس او در دم مقراض نه
تا بر دارمت والای تو — خلعت توحید ببالای تو
شاهد هرجا که بود دلفریب — یافته زین خلعت زیباش زیب
بیشه توحید درین دامگاه — شیردلان را بود آرامگاه
شیردلی روی در آن بیشه کن — همدمی شیردلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش — یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی در آن کن که ترا روی داد — صد در امید برویت گشاد
چشم برآن کن که ازان جهت — روشنی چشم جهان بین تست
دست در آن زن که ازو شد بپای — قامت قدرت بفلک فرسای

صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسیش بصنعت کمال / نی یکی از کمی و اندکی

بل یکی زاندک و بسیار خویش / صد قدم از اندک و بسیار بیش

چون بشناسی پی او پی بری / پیش نهی پای پرستشگری

روی بمحراب عبادت کنی / کسب سپهای سعادت کنی

هرچه کند بنده برون زین دو کار / آخر ازان کار شود شرمسار

زخم بسر بر ز ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دل محنت قرین / آتش آتش ابدالآبدین

حکایت تیز بصری حسن بصری رضی الله عنه که بنکته حکمت حجاج را در ظلمات ظلم ارشاد نموده

از حسن آن بصری نادره بصر / نکته از عجب مختصر

کز دل غفلت زده گرد فشاند / آن نفس پاک که حجاج راند

گفت فضولی که نه در بندگی / کشته پی آن داد خدا زندگی

پیش عتی اگر نه سر پایان برد / گرچه فرد آن ملک سلیمان بود

شاید اگر داغ بجانش نهند / مالش محرومی از آتش دهند

پیش وی آید الم جان گداز / چند خوری زان حسرت دور و دراز

همچو حسن هرکه بود هوشمند / گوهر شکند از لب حجاج بند

حکمت نو یافته هرجا بود / گم شده خاطر دانا بود

گرچه بیاید بر دشمن بی طلب / گیردش از خاک بدست ادب

گوهر گنجینه جان سازدش / در صدف سینه نهان سازدش

جامی اگر خلق تو آید حسن / از لب هر ظالم حجاج فن

نکته حکمت که رسد گوش کن / ظلم رسانند فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاقت قوی پنجگان تاب مشقت داده اوست و جبین عزت گردن فرازان بجای مذلت نهاده او

ای شده رخنه صف طاعت ز تو / مانده تهی جایگه جماعت ز تو

پنبه غفلت چو ترا بست گوش / سود دگر دت ز موذن خروش

نعره او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد

میل نمازت بجوانی نبود / پشت دوتا گشته به پیری چه سود

پشت چو محراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا

پنج نماز است بر از پنج گنج | به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده | طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجه خود باز بدین پنج سخت | پنجه ابلیس بدو لخت لخت
گر کنی پنجه بدین رنجه اش | کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن | شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست | تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تیمن بخیز | روی ز پندار تو خیز به غیر
از کف مسواک بسر تاج نه | پای چو شد شسته به معراج نه
تا چو به معراج ترا ره شود | دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی ادبارشان | پایه معراج تو بس دارشان
دین ترا هست ستون چون نماز | بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو از دم که ز طاعت دوتاست | از پی این خیمه ستون نیست راست
مسجد تو شد همه جا چون که خاک | خاک که شد از پی تو چون آب پاک
تا ره طاعت بود آسان ترا | زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی | همچو خران مانده در آب و گلی

پای دل از گل طینت برآر | چشم خرد بر زر و زینت مدار
زینت تو بس گهر بندگی | تاج تو در سجده سرافکندگی
رقعه عمر تو زمین فناست | دولت پاینده که اندر قفاست
شاهد وقت تو همین عاقبت است | خوبترین زیور آن طاعت است
شرم تو بادا که به بالا و پست | سجده طاعت برد از شرم چه هست
تو کنی از سجده او سرکشی | به که ازین شیوه قدم درکشی
سایق ادب بر زده عرش برین | بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقه ازرق به بر | بسته ز جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا به سحر در رکوع | دیده انجم به زمین خضوع
سبحه پروین به کف آویخته | اشک ستاره به سحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر | مهر به خاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان سوی تخت و شوق | از کشش اوست به تحریک شوق
کار جهان هست پی حق پاک | قعده طاعت به مصلای خاک
وصف نبات است نمودن قیام | بر در قیوم جهان بر دوام
نیت حیوان به رکوع است راست | دایم از آن است که پشتش دوتاست

ور نبود میل سپهدارش چرا / پر زمین می‌برد اندر چرا
خیز و تو هم برگ تعبد بساز / جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری / راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور / از خود و از هستی خود بی‌شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر را پشت کیش و ثبات امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام در وقتی از کشاکش کمان مجاهده الیا ده بود و بر نشان مشاهده بود

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بنداختند / چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگارگون / آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلی چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره‌نشین شد چه باک / گر شود از تن چو قفس چاک چاک
جامی از آلایش تن پاک شو / در قدم پاکروان خاک شو
باشد از آن خاک بگردی رسی / گرد شکافی و بمردی رسی

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ رمضان که نور سینهٔ کثیر النقصان جسم روح را شمع انجمن افروزیست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای / جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هرچه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد / دایه ترا بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف / گر زدت دایه بریش ناف
باز چو نافه شکم خویش خشک / بو که دهد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه‌دار / به بود از نافهٔ مشک تتار
معده معد کرده بی نان و آب / کی شوی از قوت روان بهره‌یاب

باطنت از نفس و هوا ممتلی / چون بپذیرد لذت الصوم لی
هرچه بدان شرع بشارت دهست / از همه حرف انا اجزی به است
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن / یا سپرش باد که خذلان فکن
روزه که رد آمده در دفترت / چون سپر نور کشد در برت
حرص و شره دوزخ پر آتش است / مهر زدن در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش / مهر زن تا برهی از شرش
چون خر گنا پیش و پس ناخوشی / خوی گرفتی نجاست چه کشی
با من از این گفته چه باشی درشت / تو بشکم می کشی و او به پشت
ماه نو روزه ببین از افق / کابروی حوریست ز نیلی تتق
میکند ایما که لب از بهرها / بند کن ای مهر لبت مهرها
لب چو ببندی ز طعام و شراب / در حرمات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای / ماه و یند آمده جنت گشای
سیصد و شصت است از روز سال / هیچش ز کم خواری یک سی مثال
گر ز تو یابد ملک از سی نخست / خلق ز کفارت افتد به پشت
کرده قضا دین ترا غار پشت / کت ز دارو بی نگار زتست

گر چه کنی طعمه خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان تو همین است و بس / بلکه بریدن بود از هر هوس
هرچه نباید که بجویی مجوی / هرچه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز به نادیدنی / گوش مپرداز به نشنیدنی
دست میالای به شغل دغل / پای مفرسای برای امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن / بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبله دین جز خدای / هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هرچه نه ذکر وی از آن دم ببند / وانچه پسندش نبود کم پسند
وای نفس است آنچه بر او هرچه هست / وای که گر زان نکشی باز دست
چیست آن وای ز بی مایگی است / مایهٔ اقبال تو بی وایگی است
نفس و هوا گر شرفی داشتی / اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند / لاجرم آن را بتو بگذاشتند

حکایت زشت روی که خریدار کور یافته

بود و جنس ناسرهٔ خود را [illegible]

خواست یکی کور زنی زشت روی / کینه ور طعنه زنی زشت خوی

از شبابش چو بپیمود رنگ تر / وز پرش چهره پر آژنگ تر

گوش گران پشت کژ و چشم کاژ / عاشقیش بیهوده گفتار ژاژ

یک شبی از ناز زبان برگرفت / حیف که نماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خوب‌تر از مه خراج / حرف خجالت زده بر لوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن / لاله من داغ نه یاسمن

از صفت قامت من کوتهی / یافته آزاده سرو سهی

گو ز جواب‌ها زد او گوش کرد / خون دل از سینه او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بودیت / دولت اقبال قرین بودیت

دامن تو دیده وری داشتی / تخم هوایت دگری داشتی

این همه چشنده ز زر دیگ و در / کس ننهد آینه در پیش کور

چشم من ار کور نبودی چنین / تو پرده نگشودی چنین

بستگی چشم از او صاف تو / بر تو گشاد است در لاف تو

جای اگر نقد کمالیست / در حجب غیب جمالیست

بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی‌بصر انش منه

ورنه زنیست در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مقالت ششم در اشارت بزکوة که پیرایهٔ بالش مال و ماش نفیس بکمال است

ای شده زندان درم مشت تو / بند بر آنجا ز هر انگشت تو

پیشکش ایام کند بر نجات / گردش او تاب دهد تا نجات

عیش ترا عالم دگر گون کند / نقد خود از دست تو بیرون کند

خوش بگشا دست چو اچپانیان / از پی آزادی زندانیان

مرد درم زن که درم گرد پا ساخت / پا خنش کرد چرا ورد پا ساخت

گردش از آن پاچخ گردان بود / کف بکف از راه نوردان بود

نی که ببست ز خلاف کرم / ناخن ار نسیم شود هر درم

تا شجد الکم کنی از مشت خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش

ناخن پیست که بکف حاصل است / ناخنه دیده جان و دل است

ناخنه لقی دیده دل بر تراش / ورنه بناخن دل خود می‌خراش

بج کن از درهم و دینار را / پنجره شوخ ن او یار را

واصل جمع شود حرف کن / گوش ننیوشنده بدین حرف کن

نیست صبر دکه ترا پیش بوده / گرچه بخوبیست مشار الیه

هرچه بگوید بز اخفش شوی ... ریش بجنبانی و دل خوش شوی
پیشه کنی از پی جل شکرف ... منع دنانیر و درم هم ز صرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو ... منع همه نیز نشاید ز تو
ده به راه از سیم و زرت آن قدر ... کاردت از عهده واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست ... بخل بیک نیمه دینار چیست
ریخته در هم بکنار دویست ... رنج چو خواهی ز کناره بایست
زین زر و سیم است بباغ نعیم ... قصر ترا خشت زر و خشت سیم
خشت زر پخته و سیم خام ... تا که بود قصر تو فردا تمام
مار مکن زر که شود مار مار ... گردنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کس از آن مار پیچ ... دمی از آن چین بگلو مار پیچ
هر درم سیم که حق فقیر ... زیر زمینش بخاک سپر
بهر جزای تو برو ز شمار ... سرخ چو دینار کنندش بنار
گاه برخ داغ نهندت که هان ... هر چه ز خود داشتی از وی نهان
گاه بپهلو که ز پس بی رهی ... پهلو از او هر چه کردی تهی
گاه به پشت که ز روی درشت ... هر چه کردی سوی بیچاره پشت

داغ دو رویه بجبهت لاله وار ... بس که بسوزند سوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم ... همچو تو تهمند ببالای هم
قدر درم گر بود افزون بحرص ... طول دهندت جای قدر و عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش ... سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدا ایش که اینجا کشی ... بهتر از آن داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن ... داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار ... کار خدا را بخدا وا گذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته پند گویان بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم ... حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایره تیز رو ... سپاردش از نقش بقا سکه نو
عقده ز همیان درم بر گرفت ... جلوه بمیدان کرم در گرفت
بی درم از او درم اندوز ساخت ... بی کرم از او کرم آموز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد ... زانچه طلب کرد بی بیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ ... کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هر چه دهی از پی انصاف ده ... فضل عدو به در اسراف نه

بعد شکستن صدف خویش را
خوار مگردان خلف خویش

بهره که دیدی ز خداوند خود
پیش ز ذخیره پی فرزند خود

تا چو برید صدف زیر خاک
بهره ور آید ز تو آن در پاک

گفت که دارم پسر دو ریش
آنچه بدستست کنم زاد خویش

چون پسر از ظل من این نفس
بهره فرزند خداوند بس

دل چو قوی گشت بروزی دهم
از پی فرزند چه روزی نهم

جامی ازین به غم فرزند خور
زرد مکن روی وی از مهر زر

زآفت این ره رشش آگاه کن
قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الحرام که بوادی تک و پوش در بس سرهنگی پی سپر نهاده جست و جویش در سر بن خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای گلت از ده پسر جب دل
مانده ز حب وطنت پا بگل

خیز که شد پرده کش پرده ساز
مطرب عشاق ز راه حجاز

یکدم ازین پرده به پیمانه کن
هرچه نه زین پرده وداعی بکن

وین ره اتا شود ارکان تمام
روی نه از خانه بر کن مقام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران
بر قدم فاقه روان شو روان

گر نبود راحله باد پای
راحله از پای کن و در ره آی

گر بادیت نبود دست رس
جلد قدم پای فراز تو بس

تیهش پشت ز گرد و غبار
کرده تهیش خار بسیج استوار

باشد از خنده دهان کرده باز
زابلهای ریخته اشک نیاز

واله و حیرت زده و مستهام
خنده زنان گریه کنان می خرام

پشت امید تو بخورشید گرم
بستر آسایشت از ریگ نرم

سایه بفرقت که مغیلان کند
به که پر پرده سلطان کند

باد مخالف زده در دیده ریگ
پای فرو رفته بتفسیده ریگ

به که نشینی بهب شمال
پای فرو کرده بآب زلال

بانگ حدی بشنو و صوت درای
شو چو شتر گرم رو و تیز پای

راه بو جای سپر و می گذار
بر چنگ خشک چو ریحان تر

بار بمیقات و بعد رسپان
رخت بمیقات تجرد رسان

رشته تدبیر ز سوزن بکش
خلعت سوزن زده از تن بکش

هرچه برانگیخته دی ماه و سال
ای بره ان از همه سوزن مثال

باز کن از رخنه زده جای جوی / بو که ترا رخنه نیفتد بروی
گر نه ز مرگت فراموشیست / به که بود کار کفن پوشیست
لب بگشا یافتن کام را / نعره لبیک زن احرام را
موی شولیده و رخ گردناک / سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که در آن خوش حریم / هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضه خلد برین / او بچنان صحن مربع نشین
قبله خوبان عرب روی او / سجده شوخان عجم سوی او
با وجود در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
پاسگی شیشه ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامانش سنگ
بازشکن و امن شبرنگ او / دیده جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن گوهریست / دست تمنات همین است پست
چون تو از آن سنگ شوی بهره چین / بوسه زن دست کریمی چنین
بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه / کز نم او تازه دل از این همه
سوی صفا مروه خلیل آمدی / پا چو نیابی بپیش دیده بپای

پای مروت بسوی مروه نه / چهره صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفاتت وقوف / کی شود از راه نجاتت وقوف
کیش منی را بمنا ریز خون / نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر زره چار بر / دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دل ازین شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانه خویشت گشاد
ورنه که یارد که بآن ره برد / ورچه شود مرغ بآن ره پرد

حکایت علی ابن موفق و مناجات وی با حضرت حق سبحانه

پور موفق که بتوفیق حق / برد ز هر پیر موفق سبق
بادیه کعبه بسی می برید / محنت آن راه بسی می کشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پی هر محنتی / سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی کرده ام / بهر تو نی بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام / بی سر و پا در تک و دو بوده ام
زین هنرم نیست کفی حاصلی / نی سره وقتی نه بسامان دلی

هیچ ... که مرا حال چیست   بخت مرا مایهٔ اقبال چیست
... شد بجواب   آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای ... ساخته   بر همه زین ... افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین   دادمیت رهبری این ... برین
هر که نه مایل بسوی وی شوی   سوی خودش راهنمای کی شوی
حاصلت این بس که ترا خواستیم   باطنت از شوق خود آراستیم
رو بسوی خانهٔ خود داد مست   بر در هر کس مبر پشت دست
یارب از آنجا که کرم آن تست   چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحب دلست   از تو باميد چنین حاصلست

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزت

کای عین علم زلت وی رای ز بد علت

ای چو گلت جیب تنک چاک چیان   صحبت کس از ما چیان
گرچه ز آغاز گشادت دهند   عاقبة الامر بیادت دهند
غنچه وشت از همه پالان ببند   خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو گل انوار خویش   باش چو سایه پس دیوار خویش

بر کس و ناکس بحریم فضول   قفل کن ابواب خروج و دخول
گوشه نشین باش چو عیسی زمان   خانه بپرداز ز نامحرمان
حلقهٔ مارت شده زنجیر پای   گر بود اندرین غاریت جای
به که بهر حلقه نهی پای خویش   محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه پلنگ   گرد میان منتطق دم پلنگ
به که دو رنگان منافق چو تیر   پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه به سر بچه شیر   کش بکش او کند از جانت پیر
به که حریفان کف راحت نهند   مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق   یا کند از موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی رفیقان خاص   رخت خود آری بامید خلاص
ور کف پر تو خور کم نشین   تا نشود سایه ترا همنشین
راه ز گل گشت لب جو متاب   تا نزند صورت تو سر ز آب
آینه را در نظر خود منه   تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی   از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار گر اینجا روی   از همه یکسو نیت که تنها روی

این همه اکنون گره و بند تست / وین همه آمیزش و پیوند تست
بگسل ازینها که زیان تو اند / خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاسته که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتش اند / ور تو نهی پی همه گردن کش اند
چون دلت از غصه پریشان شود / مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضورت جمع / شعله زند عرق حسدشان چو شمع
چند درین ششدرهٔ بی گشاد / عمر دهی زر دم ایشان بباد
باد خزانست دم سردشان / پیر دی جانست ره آوردشان
زچمن از آن ورقه پژمرت کنند / دل سپر ناوک دردت کنند
هر که بمشغولی دنیش ره است / غول ره است ار چه خدا آگه است
پای فنا بر پی غولان مدار / روی به بیغولهٔ تنهایی آر
ور نبود از دل سودائیت / طاقت بیغولهٔ تنهائیت
خیز و قدم نه بره رفتگان / ره سوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان / نکته شنو از لب خاموششان
پر شده چشمان ز غبار استخوان / کحل بصیرت کن ازان سرمه دان

منزلشان بین ته پاسنگ تنگ / کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ برآر از درون / زمزمهٔ لحن بکم لاحقون
بو که دلت یابد از آن زندگی / روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار نمود

زنده دلی از صف افسردگان / رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد / روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک / روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی ازین پیک نشانان تنگ / همچو تک آهوی وحشی ز سنگ
کارشناسی پی تفتیش حال / کرد از او بر سر راهی سوال
کین همه از زنده رمیدن چراست / رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندرند / پاک نهادان ته خاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند / گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین / بستهٔ هر چون و چرایش ازین

زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیاتست مرا خاکشان

جامی ازین مرده‌دلان گوشه‌گیر / گوش بخود دار و ز خود توشه گیر

هرچه درین دایره پیر و پست / کام سعادت زده در خون پست

مقالت نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجات

ای ز زبان گشته گرفتار آمده / وی ز سخن بادره کار آمده

نقطهٔ نطق است ترا بر زبان / گشته از آن نقطه زبانت زیان

گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهد سر فلک

هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازهٔ نیکوفری

نیکوی فروی ز خامشی است / خامشیش تیغ جهالت کشی است

گفتن بسیار نه از نغزی است / ولولهٔ طبل ز بی مغزی است

خم پر از باده تهی از صداست / چون که تهی شد ز صدا پر نواست

در دلت از غیب گلی چون گشاد / از دم خوش مده آنرا بباد

تا نه لبت بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود

غنچه که بود بدهانش زبان / لعل و زرش بین گره اندر میان

سوسن رعنا که زبان آورست / کیسه تهی مانده ز لعل و زرست

منطق طوطی خطر جان اوست / قفل نه کلبهٔ احزان اوست

زاغ که از گفتنش آمد فراغ / جلوه‌گرا که بتماشای باغ

جست طبیعت درین کهنه کاخ / حوصله تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین گردش دایم خموش / چرخهٔ حلاج و هزاران خروش

رسته ز ذات صفتی پست خوش / پیش صف آمد لب تو پرده‌کش

کرده زبان تیغ پی یک سخن / چند شوی پرده‌در وصف شکن

گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صدگونه پراکندگیست

زندگی افزای دل زنده را / ورد مکن قول پراکنده را

چشم بر آمد شد انفاس دار / وین دو سه نوآمده را پاس دار

هر نفس از تو که هیولی‌وش است / قابل هر نقش خوش و ناخوش است

گر ز کرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحهٔ نامهٔ احسان شود

ور ز بپسند داغ قصورش کشی / در درکات شر و شورش کشی

خامه‌کش صفحهٔ دینت گردد / میل زن چشم یقینت گردد

لب چو گشایی گرو هوش باش / ور نه زبان درکش و خاموش باش

موش چه باشد ز غذا آگهی	آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو بشو زانکیست بهره مند	پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر	تا که ازان پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن نابجا گاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر باطراف شط	عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار	قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی	گشت ز بی مهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت	راه سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان	وز الم فرقت من بی غمان
خو بکرمهای شما کرده ام	قوت ز نعمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو چنگ است سخت	دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچکسم نیست بجای شما	پشت بگو هم ز قفای شما
نی بشما قوت همپا نیم	نی ز شما طاقت تنها نیم
نیک فرو مانده بکار خودم	پشت دو تا گشته ز بار خودم
بود در پیشه لب آبگیر	چوبکی افتاده چو گیسوی پیر
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت	وان بط دیگر سر دیگر گرفت
بر و کشف نیز بآنجا دهان	پیچیت بدندان کمرش در میان
میل سفر کرد بمیل بطان	مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون بسوی خشکی سفر افتادشان	بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت	یک کشف آنگه بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد	گفت که حاسد بجهان کم باد
زو لب خود بود گشادن همان	ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد	بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند	زیرکی و راز و لب خود ببند
تا که درین بادیهٔ هولناک	از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالهٔ دهم در اشارت بسپهر که نشانهٔ هشیاری است

ای شکر خواب سپهر داده هوش	خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سپهر زنده و تو مرده	او ز نوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گوی و نوایی بزن	چنگ بدامان وفایی بزن

هر شب ازین پردهٔ زنگارگون / این همه لعبت که برآرد برون
چیست پی آنکه شود آشکار / نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که پی کی تا بتو / راه نظر را بگره هیچ دوز
وین همه اوضاع نو آورده را / شکرگه این دیر بقا پرده را
بر نکنی پرده که برین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم بثریا که داد / طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست / زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ خضرا که ریخت / مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خود شب غالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت / جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
چیست درین دایره قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / چشم بنا بین و به بنا گرو
پیش درین مرحله غافل مخسپ / پای برآر از گل و در گل مخسپ
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون دل از کوتهیش تا ته است
بیش میفزای بمقراض خواب / کوتهی آن که نبیند صواب

خواب

خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست / نکتهٔ النوم اخو الموت چیست
چهرهٔ این اخ ز تعب آلوده / خوی قفا این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور چو سگ دیوانه / خفته بشب مردهٔ کاشانه
روز چنان میگذرد شب چنین / کی شوی آمادهٔ روز پسین
شب چو شود شمع شب افروز تن / همنفسش گریهٔ جانسوز بس
اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز
هرچه بروز از دل جاهل کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز از به عذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کرده / نامهٔ اعمال سیه کرده
شب ز شره بهر سپیدی وی / از رخ آن نامه سیاهی شوی
چند کنی خواب ز خود کامگی / با دل فارغ ز سیه نامگی
کرده تو خواب و زر او را حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب

شب چه کنی روز به بیحاصلی | گو به تو خوش حاضر و تو غافلی

مقالهٔ دهم در اشارت به پیری که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیدار است

عارفی از ظلمت شب نوریاب | دیده فرو بست بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی | شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیدهٔ خونابه ده | بود بر وشش همانا گره
روزی از و کرد فضولی سؤال | کای زده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست | دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران دادت | یکدمه راحت چه زیان دادت
گفت نشاید که خدای جهان | هر شبی آید ز نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه | کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش شفیعش کنم | رحمت خود عذرپذیرش کنم
من بچنین حال نیم سر بخواب | گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز | دیدهٔ اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او | خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ | چون نفس صبح نخستین دروغ

جامی اگر دیدهٔ تو روشنست | در دلت از روضهٔ جان گلشنست
سخت قدم باش درین ره چو پست | چشم بر آن دار چو چشمش تهیست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان
بی نشانیست و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره دلان خم زده | وز صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری | نام برآورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی | چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم | بلکه شو از کم شده‌ای نیز کم
ناشده از خویش تهی همچو نی | دم زدنت زانکه نه نایی
گر تو نه زین همه آوازه چیست | هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بر پستان خویش | دم نزند جز ز نیستان خویش
باد به هستی خود ار بسپرد | پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود | بهر حریفان شکرستان شود
از شکر نیستان چو برارد نفس | طوطی جان نهان شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی منم | در دلت اندیشه که جز کی منم

قالب تو رومی و دل زنگی است / رو کنایان شیوهٔ یکرنگی است
با تن رومی دل زنگی که چه / رنگ یکی گیر دو رنگی که چه
رنگ دو رنگی بر رنگان گذار / زانکه دو رنگی همه عیب است و عار
به که سفاهت چو سپیدی شوی / بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طبل سان / گشته علم بر کتف طیلسان
پیر زده از دلت انصاف فقر / چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش / بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق تو بر مرغ راجو بود تار سست / که شود از خرقه پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست / مهرهٔ آن دانه مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری / تا غذی از کرسنه مرغی خوری
پست ز مسواک چو سوهان تو / تیز بجز همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان پای / از پی هر سفره مشو لقمه خای
شیخ محاسن چو دو شانه است / بهر تماچ کشد ایشانه ست
نیست بروی تو یکی موی سیاه / چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کلاه است قدت شیخ / بهر کمان تو عصا گشته زه

تا بکمانت فلک این چله بست / تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن / میل بسوی [illegible]ی مکن
بر سر سجاده چو پا بایدت / پای ز وحدت بزمین بایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز / زانکه مصلاست محراب نیاز
از کجی و کج روی اندیشه کن / پی روی راست روان پیشه کن
مدعی خرقهٔ تقوی مپوش / مستی جام تمنی منوش
جامهٔ آلوده نیرزد بهیچ / پس زر آلوده نیرزد بهیچ
ملوث و معیت بهم است دار / تا نشوند اهل صفا خواستکار
یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش / یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع عبای تعبیهٔ فقر از سر کشید
و از لجهٔ آرام بحر حقیقت بساحل نجات رسید

کعبه روی از پی وجدی عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او ز جوزدی پر و بال / رستی ازین دامگه پر و بال
وجد آلیش ها ندی ریش / جذب بحقیقش ز بیستاندی بحوش
آمدی از هستی خود گشته صاف / رقص کنان گرد حرم در طواف

رستی ازین دامگه قیل و قال

روزی از آنجا که قضا زد رهش		زخم بلا بر دل آگه زدش
مطرب رونق کارش ببرد		وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید		دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای		لیکن از آن شاهد پستان گرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت		پیر خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الهی نماند		جنبش من جز به ملاهی نماند
ز آتش اغیار درونم بجوش		خرقه اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بتکده دل زان نگار		خلعت اسلام به پیر کعبه وار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز		باز نیاید به پر خرقه باز
[illegible] پذیر		تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین [illegible] رع مردانه‌ای		هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علماء از عمل دور و سعیهای بی‌محل

ای علم علم برافراخته		چون علم از علم پر افراخته
خویشتن از علم علم ساخته		چون عمل آمد علم انداخته
لاف در پیشیت علم سازیت		حجت پستی علم اندازیت

دعوی دانش کنی از جاهلی		حاصل تحصیل تو بی‌حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعتگرم		پس شود از جودت صنعت ارم
لیکن اگر دست بجنبش نهی		چون ز کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم		دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع گشت از سره و ناسره		گر زده جو خشت بگردد خره
آن خره گن رخنه که از چار حد		بست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب		زان حجب توی تو رنج بتاب
تا ببری از همه فردا سبق		زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواند بره ناصواب		باشد از آن علم سیه رو کتاب
نور دل از سینه سینا مجوی		روشنی از چشم نابینا مجوی
جانب کفر است اشارات او		باعث خوف است بشارات او
فکر شفایش همه بیماریست		میل نجاتش ز گرفتاریست
قاعده طب که نو بنهاد		پای ز آن قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل طلب		روی سبب در حجاب سبب
خاصیت علم سبب پوشیست		شیوه جاهل سبب آموزیست

طب ربانی جوی که طب النبی … سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت … وز کدر نفس صفا بخشدت
تا بدر از اسباب علل روی تو … وا کند از هر چه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع … هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوف ز مقاصد چو نیست … از طلب آن بمواقف مانیست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه … دولت فتح از در فتاح خواه
گر ز موانع دل تو صاف نیست … کشف موانع حد کشاف نیست
نور هدایت نه بدایه مجوی … راه نهایت بنهایه مپوی
ترک نفاق و کم تلبیس گیر … علم ز سرچشمه تقدیس گیر
هر چه نه قال الله و قال الرسول … هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا جوی و فضولی مکن … جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل بهره هیچ … دانشت بکار نیرزد بهیچ
چون ز بساط غفلت سود پای … بی عملان را بعمل ره نمای
بایدت اول ادب آموختن … پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار … کم طلب آنرا عوض از زر و کار

علم بود جوهر و باقی سفال … آنچه حقیقت گران چون جبال
بیع جواهر بسفالی که چه … بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالمی در چاه افتاده که دست بشاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عالمی از چاه جهالت برون … در رهی افتاد بجایی درون
هیچ ره دست ندادش براه … ماند دران راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چاه آرمید … سایه شخصی بسر چاه دید
نعره بر آورد که ای ره نورد … از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه … دست بافتاده از راه ده
راه رو آمد بسر چاه و گفت … دست بده ای بغم و آه جفت
گفت بحجت از کرم عام خویش … کو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام … در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا که ازین چاه پست … در زنم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته ام … از غرض سود و زیان رسته ام
کوششم از روی خردمندی است … خاص پی فضل خداوندی است

کی بجزای دگر الا میش / ور عرض آلودگی آرایش
در تک این چاه نشینم اسیر / تا شودم بی‌غرضی دستگیر
پایهٔ علمم چو بلند اوفتاد / هرچه جز آنم به پسند اوفتاد
همت جایی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندیدهٔ طبع بلند / هرچه پسندید همانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران حق یابند اسمال
عدل را چشمهٔ آب‌حیات بدانند و اگر همه گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب

ای سرت افسر فرمان دهی / افسرت از گوهر جان تهی
زیور سر افسر از آن گوهر است / خالی از آن مایهٔ دردسر است
گرد میان تو مرصع کمر / مهرهٔ ماری شده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند به تو ز آسیب مار
تخت زرت آتش و گوهر درو / هست درخشنده چو اخگر درو
شعله به جان در زده زان آتشت / لیک ز بس بیخودی آید خوشت
چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دمت از درد دهد صد قطره خون / از بن هر موی تراود برون

ای سرت

سوده سر ایوان ترا بر سپهر / همسر آن گشت معارض مهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند / حادثه را قاصر از آنجا کمند
حارس و بواب تو بر بدسگال / بسته پی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند به مکر و حیل / بستن آن رخنه که آید اجل
زود بود کاید اجل از کمین / شیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو به غارت برد / خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو به خاک افکند / طاق بلندت به مغاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای / پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن / قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه به خانه چو بود دف سرای / اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آشوب تو غارت شود / تا ز تو یک خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت گری / تا نکشد کار به غارتگری
باغی از آسیب تو گردد تلف / تا بدت آید تر سیبی بدست
به که از آن سیب شکیبت بود / ورنه بهر سیب چه سیبت بود

میوه و مرغ پر خوانت ~~...~~ | از حرم میوه و باغ حریم
مطبخیت همه ز خوی درشت | می‌کشد از رشته گوهر ز پشت
باز ترا امیر شکاران چنین | طعمه دو از چوزه هر پیرزن
بازی خاص ترا هر پسین | گاه و جواز توبره خوشه‌چین
گوش کنیزان ترا او و به | از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم به هر بوم و مرز | چند کنی رسم ره عدل و رز
چون گر ازین هر دو کدام است به | هرچه نه بر نهج آن است نه
ظلم نهد دام سراب غرور | عدل دهد جام شراب سرور
آن که جگر سوخته دل کباب | باز رهانی ز سراب از شراب
شهر و ده آباد به عدلست و بس | طبع جهان شاد به عدلست و بس
تو چو شبانی و رعیت رمه | در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که گذارد گرگ | همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش | تا در دش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند | بره رها گرگ شبانی کند
هیچ کند شانه بدشت و دره | شانه زند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عزیز از پی رعیت
عدالت سر بلند بود و از طعنه سیم مروت کمر بند

چون شد و وجه عبدالعزیز | دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعده عدل عمر تازه کرد | ملک و خلافت بیک اندازه کرد
گوشه‌نشینان که ز ظلم سپاه | خانه‌نشسته بودند ز پیرهای راه
پویه‌کنان بر پی او آمدند | بهر خبر بر پی شاه آمدند
کان شه پیشین ستمگر چه شد | حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل فیروزه زر | کیست که شد شهره عالم فروز
راهسپری گفت چو پایان فتید | این خبر خیر که بشتافتید
مژده رسانند که بهر کی دلیر | بره ازین پیش بسی گرگ و شیر
بره ز گرگ و دلیری نماند | شیر نخواری شیر نماند
بره و گرگ کند بهم گشته رام | آهو و شیرند بهم در خرام
این همه از دولت این خسرو است | گر قدمش همچو عدالت نو است
آن خصلت صفت گرگ داشت | بر سر ما گرگ دگر می‌گماشت
وین ز کرم چون به بزرگی رسید | گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

پست درین مرحله خرد و بزرگ | با دهن یوسف و دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندانشان | جای صد زخم ز دندانشان

مقالهٔ چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران
که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام شان ثابت

ای چو قلم صورت خود کرده راست | میل رقمهای کج از تو خطاست
تا قلم آسا به سر خود روی | گرچه همه نیک روی بد روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد | حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بر دفتر رقم ناصواب | یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به پی انگشت شده خامه‌زن | خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خواهیش صریر قلم | از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق ترکند از دست تو | خاک به سر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز کم کاستی | برده زبالای الف راستی
از قلمت قاف جهان تا بقاف | پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از پی گزلک مخار | تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز | بر تو زند از خشم ز دندان تیز

بگذرد از خشم تو زافسردگی | پستی کاه ز آزردگی
موکه زند بر سر کلکت گره | از ره معنیت بود پند ده
کای بخرد گشته سپر تا بخند | چند نگاری که بمو نیست بند
چند مدد کاری ظالم کنی | وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار | گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر | گشته وی آمده در ده به بر
سوخته آتش بیداد تست | دانه و کاهش شده برباد تست
دانه کن نقل با نبار شاه | کاه بری بهر ستوری سپاه
حصهٔ دهقان چو شود غور رس | دانه اشک و که روئیت و بس
مایهٔ تاجر که درآوردگی | جمع نشد جز بجگر خوارگی
شد ز براتت همه حرف زکات | در کف قبض است هنوز از برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی | ز آبله دست کند آب روی
در کف از این پیشه کار ریش | هیچ بجز آبله نگذاریش
خار کش پیر که چون خار پشت | خم بود از پشته خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او | قیمت از آنکش ز انگشت او

دانه کنی نقل با نبار شاه
کاه بری بهر ستور سپاه

گاو که شیر آورد و هر پیر زال / خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر / خون جگر میخورد اکنون اسیر
مال یتیمان بر تست پایمال / حاصل پامال تو قول سوال
زیور طفلان ز طمع لئیم / دست زر پاسخ در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن / نو بنوا از تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه بیانگ بلند / مال فلان گوید چو بیست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان / ور نگفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نمیداری ازین کار و بار
پیش مکن دست تطاول برون / گر تو قلم رو چو قلم شد نگون
شد ز تو بدنام و رعیت خراب / ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در پیسران / تا نشوی تجربه دیگران
تجربه چوب پهلوی پست بخت / به که بعبرت نگری بر درخت
لیک بتجربه گیرت نیست / تجربه جز حرص فزونیت نیست

حکایت دراز دستی که دست بریدن از قلم وزارت کوتاه گرد

بود یکی شاه که در ملک و مال / عهد وزیری چو برسید بسال

دست قلم پاش جدا ساختی / چون قلم از بند بر انداختی
هر که گرفتی بهوا دست او / پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی / جان چو داد از چه شدش کاستی
روزی ازین قاعده ناپسند / ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده بهوا بر فکند / تاش بگیرند صلا در فکند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر / دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از پنجه دهی دگر گرفت / بهر وزارت ره پیوند گرفت
تجربه بگرفت ز دستش بخت / دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازان پیش که تیغ اجل / دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن / وصف کوته املان را کن

مقاله پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شبابشان دمیده است و دران صبحگاهی نسیم آگاهی بمشامشان نرسیده

ای بحرارت شمع گدازنده تر / شعله زبان آتش شیبت زبر
داده سپر بر تو آتش فشان / از شجر اخضر و مارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شعر تو کافور بخت

تا که کند پردهٔ کافور پرد / بر دل گرمت همه چون آب خورد
گردد شب موی تو تصویر صبح / روز اجل است بتأثیر صبح
گردش دولابی چرخ برین / بر سر آرام گرفته زمین
[illegible] آزادگان / در ره پیسنگ ستم افتادگان
ابرو کمان بس که بقهر سود و کاست / موی تو پر کرد از آن پیکانست
پشت تو مانند کمان گشته کوز / خشک شده پوست بر آن همچو توز
رشتهٔ اشک تو بر آن بسته زه / ناوک آه تو بر آن تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا / هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینهٔ لوح وجود / نفی شود صورت بود و نمود
یک نفسی پیش نه و وقت شمار / تا نکند شیشهٔ چشم تو چار
پا بدم مار زنادیدنست / خلق بفریاد رسیدنست
سنگ بدندانت شده لخت لخت / موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست / نامده یک حرف برون زان درست
نامدت از دست که جنبی ز جای / تا نشود دست مددکار پای

لرزش دست تو بهنگام کار / برده ز دست تو برون اختیار
چون که چو سیم شده مشت تو / رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست / گرچه که امساک ترا دست بست
قاعدهٔ حرص جز امساک نیست / چارهٔ امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک روی خاک شو / پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر / شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار / عشق جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول / کی کند از طبع جوانان قبول

حکایت پیر شدن پیر سفید موی که از نفس آن خورشید
گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کرد دم از دوران / کار که رنگ رزان شد زران
باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزه تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بقد خم شده / سینه‌اش آتشکدهٔ غم شده
پای ز پشت از ته دامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید

اندر فکرت قدمی می‌نهاد | وز پیر عبرت نظری می‌گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ | کبک خرامی شده طاووس باغ
معجر کافوری او مشک‌پوش | گوهر و زر ز اندیشش در خروش
رنگ حنا را ز کفش خون جگر | هر سر انگشت چو عناب تر
پنجهٔ مرجان زده انگشت او | گوهر خود یافته در مشت او
کشته ز سر ناخن او در خضاب | بدر و هلالی ز شفق رنگ‌یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد | پشت دوتا روی به پایش نهاد
گفت درین صورت زیبا کئی | آدمیی یا پریی یا کئی
ناز جوانی ز پی خود بنه | داد دل پیر خود بده
نیم دمی همدم من بنده باش | جمع کن پیر پراگنده باش
غنچهٔ نوشین به تبسم گشود | گفت که دیر آمده چه خیز زود
روی به ره کن ببر از من امید | زانکه پرم هست چو معجر سفید
شعر سفید است ز موی سرم | بلکه تو گویی پر این معجرم
پیر چو از موی شنید این خبر | کاست چو مو حالی و پیچید پیر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید | پردهٔ کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز معجر برون | چون شبه شبرنگ و چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ | روز تو کم بهره بود وین دروغ
گفت بلی گر کنم آگهت | کانچه زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز راهیم ما | هرچه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جای و عمرت ز دست | رشتهٔ پیوند بهفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن | قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره
بعهد جوانی که غرهٔ ماه عیش و کام را نیست

ای شده با موی سیاه از غرور | از نظر موی سپیدان نفور
رخ ز سپیدی به سیاهی منه | نور ز آیینه بلاسی مده
طفلی و چون شیر شده موی پیر | هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم | کی بود این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن | هرچه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر مثل آهنست | پوست اگر بر تن تو جوشنست
تیغ قضا چاک زند جوشنت | دست اجل موم کند آهنت

خم نکنی بهر خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای پاک کیش
قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود
پیش که پیدا زند فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان توز زه
باش کمان در پی طاعت روان / گوشه گزین از زه تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت گشای / از تن خود کم کن و در جان فزای
سالک ره خشک میان به بود / نیک نزند اسپ که فربه بود
تا نشده پشت تو ز پیری دوتاه / راست همی رو پی پیران راه
بر صف دین چند چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان بسیری پسی / کی بود الکان که بسپری پی
بر در هر سر که کمربند نیست / به که پی تاج خداوندیست
پایه آن تاج بود بس بلند / کنگر آن را کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر با قیمت / تاج بلندی ز کمر یافتست
پیر کشی کاف برون کن ز سیم / سیم صفت بند گره بر کمر
در قدم هر سبک بی‌پایه شو / وز کمرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت همه دوش میکنی / آن همه از بهر خودش میکنی

آب حیا ریز بکفش در وضو / چهره اقبال دهی شست و شو
سنگ ز ریشش چو بری کران / پله طاعات کنی زان گران
کفش تهی چون نهیش پیش پای / بر سر افلاک شوی کفش سای
رکوه که در همرهی او بری / آب ز نی چشمه حیوان بری
خاک رهش را بمژه روب پاک / تا شودت دیده جان سرمه پاک
غاشیه دولت او کش بدوش / تا شودت سر کرم عیب پوش
تا نشوی سر چو پیران کار / وقت خود از دامن خدمت مدار
پایه پیری بجوانی مجوی / بر ره امانت با مانی مپوی
سر بسمت آن پایه نگردد بیاز / مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبک دوید و از رفتار خود باز ماند و بوی ز

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید
رنگ زدود آینه باغ را / خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه / عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز مینه وزره و لعلش نشان

نادره کبکی بجمال تمام | شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته گون صدره به بر کرده تنگ | دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بدو عشقباز | بر همه از گردن او سرفراز
پایچه بر زده تا ساق پای | کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه | پی سپرش هم ره و هم بی ره
تیز رو و تیزدو و تیزگام | خوش روش و خوش وش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم | هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را | وان روش و جنبش هموار را
با دل ازدور گرفتار او | رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای | در پی او کرد بتقلید جای
بر قدم او قدمی میکشید | وز قلم او رقمی میکشید
در پیش القصه در ان مرغزار | رفت برین قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته | ره روی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش | ماند غرامت زده از کار خویش
هر کس ازین دایره تیز زد | پست درین دیر بواری کرد

جامی ازو وارهمه یاد کی | تا چو رسی پند ازاد پی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دل فریب ترین گل این بهارستان و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپرده شاهیست چنین | لمعه خورشید الهیست چنین
چون که در پرده آب و گل است | تازه کن عهد قدیم دل است
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو | لایحه حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشته مهوشیم | سوخته خرمن همان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست | بر لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش است | وقت کسی خوش که بدین سرخوش است
ای که چو شکل خوشت آراستند | فتنه ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی چمن | روی تو شمعیست سپهر انجمن
صورت موزون نظم جمال | مطلع آن جبهه فرخنده فال
جبهه از نور چو مطلع نوشت | ابرویت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود | لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تا بد ازان مطلع مهر ارتفاع | بر سر رخسار تو مردم شعاع

پسته درست ز شعاعش دهن   بینی سیمین الف بی چین و چین
چشمه نوشت که عجب جانبخش است   از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خط خرقه کبود آمده   بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم   هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت   هست بسی راه از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست   گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت به دل تنگی   مانده به گرداب بلا زنگی
بر لبت آن دانه مشکین که هست   تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو   نقطه زده بر خط رخسار تو
ورد طری لرزه کنان بر تنت   کبک دری طوق کشی گردنت
سینه تو چون دل عشاق صاف   جیب گریبان چاک از و تا بناف
از ستم بازوی تو کرده خم   زانو زده در سپاه ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همزانویی   هست نصیبی کسی آنم تویی
بهر تماشا گری روی خویش   آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست به تو معتقدی جز کس   پایه تو هم قدم تست و بس

صد پی اگر از قدم فکر و رای   از سرت آیم فرو تا به پای
یک به یک اعضای تو موزون بود   هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوه حسن تو در افزونی است   آینه چونی و بیچونی است
صورت چونی شده از وی عیان   معنی بیچون شده در وی نهان
قبله هر دیده وران آینه است   منظر اهل نظر این آینه است
جلوه این آینه نور باد   از نظر بی‌بصران دور باد
کور چه داند که در آینه چیست   عکس خود افکنده بر آئینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان   جز ره بیهوده نه پیمودگان
چون به جمال تو نظر وا کنند   از روی خویش تماشا کنند
دیده شهوت نتواند به بست   از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند   جز به غرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون بنمود نور سپند   زود از این آینه دل پسند
پیر شود چشم غرض بینشان   رنج و ملالت شود آیینشان
از نظر انداخته خوارش کنند   تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود در آینه بی زنگ دید و بعکس آن آینه را نپسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر / لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت نی افروخته / چهره چو چوب طبقی سوخته
مانده و در حجره من حقه باز / ناشده مجنون در محنت فراز
یافت به ره آینه گرد ناک / ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی ویش آرمید / شکلی از آنسان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فکند / وز کف خود خوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند / بر رهت این گونه بینداختند
پیش کسان پستی مقدار تو / نیست جز از زشتی دیدار تو
طینتت ار پاک چو من بودیی / کی بگل و خاک وطن بودیی
از بد و نیکی که پی اندر پی است / بهره هر چیز بقدر وی است
چون رخ خویش نظر کم گشاد / عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدانسان سیاه / آینه را چیست درین جا گناه
جامی ازین پند شو آینه رنگ / هرچه نماید مکن از صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست / چون نگری صورت کردار تست

مقاله سیزدهم در اشارت بعشق که شور آن نمک خوان جگر خواران است و حرارت آن راحت جان دلفکاران

ذوق ایام جوانیست عشق / مایه کام دو جهانیست عشق
میل تحرک بفلک عشق داد / ذوق تجرد بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت / با گل تن رنگ تعلق گرفت
ربط جان و تن ما از وی است / مردن ما رستن ما از وی است
علوی و سفلی همه بند وی اند / پست شو قدر بلند وی اند
هر که بشب نور دهی یافته / پرتوی از مهر برو تافته
خاک زر گردون نشود تابناک / تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون تن آزاده ز مهرست دل / سنگ [illegible] در این تیره گل
هر که نه در آتش عشقست غرق / از دل او تا [illegible] صنوبر چه فرق
کار صنوبر چو بود عاقلی / از غم عشق او که و صاحب دلی
رند که دل بغم عاشقی است / تارک جان بر قدم عاشقی است
تا نشود عشق جبل پردگی / گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بد از نیکوان / جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه ... روز تو از مشک عذاران سیاه
ره زن خواب شده چشمان مست ... تو به تو یافته زایشان شکست
هر که شد از سیر و قد آن سرو ناز ... ساخت پرت پست بخاک نیاز
هر که برخ نقطه سودا نهاد ... داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که لب آب حیات آمدت ... رخ ز خطش در ظلمات آمدت
که دم از اندیشه ماهی زنی ... ماه فلک چینی و آهی زنی
که ز گلی خرم و خندان شوی ... نغمه سرا بلبل بستان شوی
که بغزالی دل شیدا دهی ... روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار همه آغوش بهر باده نوش ... تو پس زانوی غم اندر خروش
یار همه آواز بهر حیله ساز ... تو ز تب فرقت او در گداز
یار همه آهنگ بهر سینه تنگ ... تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی و رز و چنان گیر یار ... کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوت که ز رازت شود ... مونس تنهایی و رازت شود
جغد نه جلوه بهر کاخ [illegible] ... [illegible] نه سر شاخ چند
جلوه گر کبک کر بکه شاخ ... نغمه زن طارم یک شاخ شو

روبه یکی از که فرخندگیست ... ترک دو رویی کن که پراکندگیست
میوه مقصود کی آرد درخت ... تا نکند پای بیک جای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق رایت بین افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید ... جلوه کنان چارده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش ... خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او ... نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست ... پای مکن تیز که زخمم زدست
از تو بفریاد شدم همنفس ... راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغف او بدید ... وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان زدم او بشکفت ... غنچه خندان بگشانید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی ... به ز چو من صد پسر یکموی وی
پشت زخوبان چنین جاگه اوست ... من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خدا داد من ... رفته بشاگردیش استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد ... قاعده کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او | چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد پسی در ره و پی ره نگاه | دیده ره دور و پی کس نی به راه
بار دگر لب به سخن باز کرد | لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی | به که بگردانی ازین هرزه روی
قبلهٔ مقصود یکی پیش نیست | قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوی کردنست | روی ارادت به یک آوردنست
چون ز یکی رو به دو آورده | رسم نو است این که تو آورده
چند کشیدن ز دو جنبان کمند | دیده و دل جامی از ایشان ببند
چشم ترا گر نه غبار یکیست | چون ز دو هم نم زده رخت در چیست

مقالهٔ نوزدهم در چیب حال خام طمعان که از شعر دامی ساخته‌اند و در دست دنیای هرزه و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم بر گرفت | دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران | کرد نگاهی بفراست در آن
هرچه هنر بود به سفتن سپفت | وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار | گوش جهان زانشده پر گوشوار

حیف که این قوم گهرناشناس | مهره کش سلک امید و هراس
هرچه بر آن نام گهر بسته‌اند | مهرهٔ صفوت بر دم خر بسته‌اند
گوهری کرده ز شرف زهرگی | زان شرف افتاده بخر مهرگی
ای گهر پیدا از دل دانشورت | مرحله بر مرحله زانگون هنرت
پرده گشای هنر خویش باش | نرخ فزای گهر خویش باش
باش به کابجه دوران بهوش | جنس گران را مشو ارزان فروش
داشت فلک چون تیغ ارزانیش | تو مده ارزان ز گرانجانیش
چند ز تار طمع و پود لاف | بر قد هر سفله شوی [illegible]
چند نهی نام لئیمان کریم | چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون | ناید از امساک ز رگ پیش برون
نام کنش قلزم احسان کنی | وصف به بحر کف افشان کنی
وانکه بتعلیم گه ماه و سال | شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش | واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآید خروش | رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان بیشهٔ پیکار کیش | بلکه دلاورتر از آن گوییش

این همه اندیشهٔ نارست چیست / این همه آیین کم و کاست چیست

این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است

دور بود جوع طمع از شبع / گرسنه چشمند حروف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد

رخت به پغوله ماتم کشی / پنبه چند فراهم کشی

پوپت کنی معنی استاد را / عور کنی طره بغداد را

برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلس و سیارتیش لباس از پلاس

قافیه معیوب روی تار وا / علت ور نقش الم بی دوا

صدر و عجز پی مزه و خام او / حشو خبر داده خود این نام او

از تعب طبع کج اندیش خویش / چون شتری آسوده نهی نیش خویش

کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ

خامه چو نظم تو نخست هیچ پست / املی نارست خط نادرست

کشته دوتا میل سوادش کنی / واسطه فیل مرادش کنی

در پی دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه

خواجه بروی نگه ببیناد کس / منظر آن منشیناد کس

چون بر آید پس صد انتظار / بر زبر بهتر از خود سوار

پیش وی بوسه پایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی

رقعه شعر آوری از بر برون / صدر قلم از حرص و طمع در درون

آردش آن رقعه که صد پاره باد / نامه عصیان تو قیامت بیاد

تا نخورد زخم سخافت ز تو / رقعه بستاند بکرامت ز تو

او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز

پهن کند گفتار تو در مدح کس / نقش بر آبست گره بر نفس

مزد بر آن بیهده بیهوده است / خاصه از آنکس که نفرموده است

طرفه که کاری به تبرع کنی / باز بر آن مزد توقع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمد از ابرام تو

ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازین دغدغه آرام گیر

خواجه ز فضل تو بصد دل ملول / تو ز بدیس زبان فضول

تو بحضورش پی پرور آمده / او ز حضور تو نفور آمده

منتظر وقت نشسته که چون / با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری خواجه را

که بر روی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری … شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش و شعر فصیح … بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه فربه چو مدیحش شنید … توقع مباش رسپنید
کرد ازان نامه پر رنگ و ریو … خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست ازان انجمن پر گزند … کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ … در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج … فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه ازان نکته چو گل بر شکفت … با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پرورست … رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد … در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی برون لاغرست … حرص تو از جان تو فربه ترست
عمر گرانمایه بسر می بری … غافل ازین فربهی و لاغری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفو
لیت چیش پرورده و در دبستان بلاغت نجابت

ای شب امید مرا ماه نو … دیده بختم بخیالت گرو
از پس پی روز بر آید هلال … روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چارست و بوقت نگار … چار تو چل باد و چلت باز چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال … سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا … بر ولقب دولت و دین را ضیا
می کنم از خامه حکمت نگار … بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه کنون نیست ترا فهم پند … چون بحد فهم رسی کار بند
تا نشود برقع تو موی روی … پای منه از خانه ببازار و کوی
پای بنه بند قدم خویش باش … حلس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان … رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود … خاصه که پالش ز تو افزون بود
ور بدبستان پی کارت دهند … لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین … از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف … بین که چه سان کج شده در لام الف
لوح خود آنگه که نهی بر کنار … چون الف انگشت ازان بر مدار

دال وش از شرم مکن پشت پیش | صاد صفت دوز بر آن چشم خویش

خنده زنان گاه به آن گه باین | بسته دندان منما همچو چین

دل مکن از فکر پریشان و نیم | تنگ دهان باش گه گفتن چو میم

گوش مکن بیهده هر قیل و قال | تا نکشی در دو سر گوشمال

دار ادب در پس معلم نگاه | تا نشوی تلک تعلیم گاه

سیلی او گرچه فضیلت ده است | گر تو به سیلی ز پیانی به است

پی چو به منزل قرآن ی | روزی هر روزه از آن خوان خوری

چند کره زن میان رحل وار | شاه مصحف بنشان در کنار

باش ز خیار نکو فال او | محو تماشای خط و خال او

هرچه کنی ز او گهر سلک خویش | پا زنت کرار زبان کلک خویش

حرف نوشته بدل طفل خرد | گز لک نسیان نتواند سترد

چون تو حق حفظ وی آری بجای | حفظ حق از جانت شود غم زدای

وقت طلب در تعلم گاه گاه | شو بسوی خط خط رو براه

باز نشان از ره کسب کمال | از نم آن تا نشود گرد ملال

کوشش تحسین خط از بهر خط | لیک نه چندان که شوی محو خط

صف

صفر مکن بهر سر انگشت خویش | از گهر هر هنر مشت خویش

شعر اگرچه هنر دیگر است | شمه‌ای از غیب به شعر اندر است

شعر که عیبش ز میان پر زند | همت پاکانش علم در زند

ور نه عقدت که گهی اندیشه‌اش | گوش که چون من نکنی پیشه‌اش

هر نفس آمد گهری ارجمند | قیمت آن بیشتر از چون و چند

آن که از دست مده رایگان | خاصه که در مدح فر و مایگان

محنت این کار مجو در ره علم | رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنرهاست علم | قفل گشای همه درهاست علم

در طلب علم کمر چست کن | دست ز اشغال دگر سست کن

با تو پس از علم چگویم سخن | علم چه آید بتو گوید چه کن

علم کثیر آمد و عمرت قصیر | آنچه ضروریست بدان شغل گیر

هرچه ضروریست چو حاصل کنی | به که عمارت گری دل کنی

آنست عمارت گری دل که دل | واکشی از کشمکش آب و گل

پای چو دامن کشی و سر بجیب | تن شهادت دهی و جان بغیب

یاد خدا پردگی هش کنی | هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموشکار

پیاده مریدی ز جهان شسته دست / آمد و در صحبت پیری نشست

گرم نکرده به زمین جا هنوز / خاست از آن انجمن جان فروز

پیر بر آشفت که تعجیل چیست / نفرت دیو از دم جبریل چیست

گفت قضا پرده کش هوش گشت / نادره چیزیم فراموش گشت

می‌روم این لحظه به هر راه و کوی / تا کنم آن گم‌شده را جستجوی

پیر خروشید که ای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس

کان نه سزاوار فراموشی است / قبلهٔ گویایی و خاموشی است

گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو

غایت آگاهی تو غافلی است / حاصل اوقات تو بی‌حاصلی است

ور بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کن خاطر ناشاد تو

کون و جهان گشته فراموش باش / لب ز سخن شسته شده خاموش باش

جامی از این شغله خاموش کن / هرچه نه آن چیز فراموش کن

زانکه سرانجام تو خاموشی است / وآخر کار تو فراموشی است

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم / خشک بایستاد از این خوش رقم

بهر دعا از لب ام الکتاب / حرف [illegible]

روح امین دست به آمین گشاد / چرخ برین پنجهٔ پروین گشاد

گوهر آن پنجه به پایش فشاند / در قدمم غالیه پاشش فشاند

گفت جزاک الله ازین فیض پاک / از تو به سجاده نشینان خاک

نقش شفا نامهٔ عیسی است این / یا رقم خامهٔ مانیست این

غنچه از گلبن ناز آمده / یا گلی از گلشن راز آمده

حرف کش دفتر فرزانگیست / تازه کن مایهٔ دیوانگیست

قفل گشای در گنج صفاست / عطرفزای گل شاخ وفاست

صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش نه به غایت بلند / تا نشود هر کس از آن بهره مند

پیر معانیش نه زان سان دقیق / کش نتوان یافت به فکر عمیق

لفظ خوشش و معنی ظاهر در او / آب زلالست و جواهر در او

از خس و خاشاک چو صافست آب / می‌نشود پرده او گوهر حجاب

شاهد ابرار وی از صوت و حرف / کرده لباسی به بر خود شگرف

بسته حروفش تتق مشک فام / حور مقصورات فی الخیام

شسته خامه چو آراستش / از قبل حسن تقبلش خواستش

تحفه احرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش

هر که بدل از خرد دانش رگیست / در نظرش هر ورقی گلشنیست

راحت جمعیت و آنجا بطور / پرگل شادی و نهال سرور

جوی زر جدولشان آبخورد / سبزه تر گرد وی از لاجورد

کرد مجلد سوی جلدش چو میل / داده ادیم از پی جلدش سهیل

زهره شد از چنگ پرآوازه اش / تار بریشم ز پی شیرازه اش

هیکل آیات کرامیست این / حرز حمایات کرامیست این

ثانی خط دانه تکال کرم / حافظ او ز آفت هر کج قلم

ظلمت کلک من ازین حرف نور / دار چو انگشت بداندیش دور

چون تراشد ز پی خامه نیش / سپاز دایان نیش دل آمده ریش

خط وی از نقطه دانش روان / گشته پی حد خطا ضمون

چون خط تقطیع ز بهر صلاح / وز حک و اصلاح نگیرد صلاح

تیغ کند خامه پی تیز را / رشته برد نظم دلاویز را

کلک وی از چوب عنان بدرست / وزن کش قافیه ویران گرست

دیده حرفی که بود دیده باز / کرده دراز و وقت کتابت فراز

حرف نگار و چو کلک سیه پی / نقطه نه برجای نهد چون مگس

گاه زند بر رخ عصمت خال غم / گاه شود پیچ ز دستش سیم

بس که مرید از قلمش مرتدیست / ضد وی آنجا که زند پیچ ضدیست

چند ز تاراج حکایت دهیم / شکر نه تاراج شکایت دهیم

شکر که این رشته بپایان رسید / بخیه این حرف بدامان رسید

مدته خامتر این خطاب

شد رقم خاتم تم الکتاب

یعنی

العبد نظام بن

م

۴ عمر بزرگ

ز سلک است جدا ای

ای گل

درشت ای چو ابر رسم

کی گاه ز سر گشت کاروان